

تا با سزا خواهد رساند هیچی سخت گرفته بود هر جا که بر پیشه که دو دوری آمد
 نو تحقیق بر آید که آنچه دیوان مست یا بر که در آن چاه در آید بود و آنرا کشید
 از یک گفت در آن چاه چگونه در آنم خواهد کند از پیش به با امیر داد گفت
 این کند بالا بگذرد و در آن در آنکه هر چند که چاه عمیق خواهد بود این کند در آن
 خواهد شد امیر کند از خواهد بشنید و پیوسته گفت ای خواجه و گشت چاه
 مقام دیوان چیست خواهد گفت هر جا که باغی و خوشی بر پیشه بداند
 که دیوان همان چاه اندلس خواهد امیر داد و اع کز و ناپید شد روزی که
 به دیوان آمد و میرفت تا که بالا بگذرد و نظر کرد و بد که دو دوری آمد
 قصد آن مقام کرد و با چاه دید و آن چاه بسیار تنگ و عمیق بود و در آن یک
 در آنکه بر آن سوراخ بود و بسیار میردانی امیر پس امیر بر چاه کند پیش
 و زود آمد و در آن چاه را بر برد که دیوان راه رفت و پیشتر تمام شد و با
 و پیشتر شد که تنگ بود بر آن کشید و در آن چاه بود گشتم و در آن سوراخ نهاد
 نظر کرد و دیوانی بر گشت کشید و بد که آن دیوان را در چاه چینی کشید و دیوان را
 چهار صد نه و بیست و شش بود و در آن در چاه چینی کشید و دیوان را
 سر بالا کرد و گفت آن دیوان را بطلبید که آن که در آنجا دید و شب بر من تحقیق
 کرد و گویم بر آن جمع آن دیوان دیوانی بر خواست و سر بر زمین نهاد و گفت
 ای شاه من در گشت بودم از دور دیدم که حفره ای آید و بسیار گشت

و شاه را خبر كردم و بعد چنين گفت ما از ترس آن پادشاه درون زمين پنهان شدیم
و هنوز دنبال ما نميگردد و ديو درين كهات بود امير خوره نزد و زور كرد و سنگ
بر درختها و درختها بر كشتيد و ميان ديوان در آمد و چنين آسياب سنگ بر در
دو امير خوره را آسياب بر امير خوره داشت و چنين چيست و چنين دو كمرش خيانت
كه همچون خيانت بر ديوس بر ديوان ديگر و آسياب كشتن آقا زكر و سياهان
ديوان به چنين تمام ديوان را امير خوره چنين آورد و شكرد و بخت را بجا آورد
و زنجيره پيرون آمد و در چنين و در آمد خود را و سياه خود را بخت و از آنجا
ديوان و راه ميرفت كه نزد و در چاه ديگر به پند قصه آن چاه كه در آسياب
بر داشت و كند به چيست و درون در آمد و راه رفت و ديوان به
كشت آسياب با سوراخ خم به نظر كرده ديوان سوراخ ديده ديوي كشت
كشت و ديو ديوان بسيار با ديوي بود و آسياب سنگ را بر داشت
و درون و راه ديوي كه شاه اين ديوان بود و در برف چنين گفتند
برق چنين چون امير را به بد خوره زد و حمله بر ديوان آورد و زخم آسياب
انداخت و ديوان به چيست و ديوي ديگر به سياه و آسياب سنگ و زرين
اندا و برق چيست خورست تا آسياب سنگ بر دلد و ديوان به چيست و چين
در كمرش خيانت زد و همچون خيانت بر ديو در خاك افتاد و گفت اي پير
بكر خم ديگر بزي تا اين ديوان به امير گفت چنين نيا خوره ايم و ديوس

ديوان

در بیان بداد و لیس و جوان و دیگر امیر را کرد و گفتند در جنگ کشیدند و پهلوان نیز
در آنده تیغ و دو دست نیز و نام و دیوار از صفات و لیس از آنجا به بیرون
آمد و تن روز بیا سوز و قرار گرفت و گفت چون عفو و لشکر امیر و یاران
تمام شد باز از آن در روز و نام گفت و نام لشکر مهر و کفای بیرون
آمدند و لشکر کفار از دهن تیغ زنمان میرفتند تا گاه که در بر داشت و کفایت
بد و بدنا و بد که کفایت و بد لشکر بی کران می آید از یکا برسد و کفایت
کفایت گفتند این سپاه از دهن شیر تا بکارست خواهد داده و در میان کاشی
برای هر یکا کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت
نه و دشت و مبارز و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت
نخستین شد و در لشکر خود آمد و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت
گفتند و ما خود از جمل لشکر و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت
او می اندازد و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت
می رفتند تا کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت
شیر و آن رسیدند و در شیر و آن با و شاهی و کفایت و کفایت و کفایت
و دشت که او را بشرد و آن گفتند چون پدر و بد و بد و کفایت و کفایت
گفتند و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت
بار بدام چون عزم بر رسید و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت و کفایت

بود و چون آمدند به لشکر کفر نرسیدند و بپایان ایام نیاوردند و بهر روز
 شهر خود بر و در و علوفه خد سال پیش آوردند و غنایم روز یکبار
 چون علوفه شیر دانی تمام شد باز بیرون آمدند و کافران و ممال
 نمیکردند و نمیکند اشق و خجک کنان میکردند بعد چند روز
 شهری رسیدند که پادشاه آن شهر را شغال مغربه میخواندند
 چون شغال خبر آمدن لشکر امیر موسی محمد بهشتید با سپاه خود بیرون
 آمد و بر لشکر کفر نرسیدند و بهر روز یکبار کفر نرسیدند و بهر روز
 کفر نرسیدند و بهر روز یکبار کفر نرسیدند و بهر روز
 بپایان و بهر کفر نرسیدند و بهر روز یکبار کفر نرسیدند و بهر روز
 و خجک کنان می رفتند که در حوای تخیله آمدند و در تخیله پادشاه
 بود که او را ریحان تخیله میگفتند و چون ریحان تخیله رسیدند که در
 تخیله نمیکند لشکر امیر رسیدند و شامان آن مقام باری دادند
 او نیز بیرون آمد و بر لشکر کفر نرسیدند و بهر روز یکبار کفر نرسیدند و بهر روز
 حصار بر و دوشلی که داشت پیش آورد و دوشلی که داشت
 بجای می آورد و شامانان نوشته خواجیه نزد حصار رسید چون خواجیه
 مطلع گردید که نوشته انداول بنام خدا تعالی و خداوند جل جلاله
 و صرح ماندان ابراهیم علیه صلوات الله علیه از پیش نزد حصار بر و

ای زیندیشیستند و بی عاقبتی در می براند و آگاه باشی
شکر از تیرگی بیرون جباری و تنوکی شده با بد که نهان با هر کس
خبره و تیرگی طاق خواب کشیده و کشته این ماسه بخور خوشدل
کشیده تمام با دانی و هر کس که در کشتن و شادمانی میگردند
و حال بخاطر و در عرض چون بهشتی اندک کشتن برق چینی و کلاه
فازشده با دانی و در کشتن و هر کس که در کشتن و شادمانی میگردند
بدین قصد آفتاب کرد چون در آن باغ رسید و بدید که باغی آرام کردار
در میان سلیم دار و مرغان خوشتر گفتار و در آن باغ خوشی آید
چون آب کلاب سپید تر از شیر و خوشتر از ترانه و غیره میگردانند
خوابی و شکر پس میرود در آن خوشی در آمد و فصل پاک کرد و غار کلاه
بگذار و زمانه بگذشت قرار گرفت و بگذرد و ریزه آفتاب
بعد از در باغ و در کشتن و بدید که بکشی نه رفیع بر آورده اند
پنداشت که اگر آید میان و درین خانه خواهد بود زمانه با ستم
نما که بود از خانه بیرون آمد و بدو سپرد چون اندر او میرد و بدو سپرد
نمود و گفت ای پسر من طبع از رخ شاه پریم چون درین مقام
قدم نه کردی مرا بخت و فرض است پس میرد و درون خانه برود
و خوردن یاد روی بهشتی و در او میرد آن طعام بخورد و در خانه

پهوشش شد و بود و سر چون امیر را بهوشی و بر تمام سلاح از خود
علاسه کرده و یکی کرده در دهنی بهادریست و بهلوان را می کشید
بهوشید که در چون زون گرفتند خندان خوب امیر را بر دگر
اندام او قطره قطره شد پس آن دو یک ستر بر یکشت و پوست
او باز کرد و امیر را در آن پوست پیچید و بالا کرد و دید داشت از قضا
سیمرغ نام جانوری در کوه قاف بود گشت آن جانور در آن
مقام افتاد امیر را چکل زد و برای بیکان برد و بهشت او را بر دگر
چون سیمرغ امیر همین حرمه را در بهشت او در کشید بیکان نهاد و خود
جای دیگر برداشت بیکان پوست را در بر دگر ای زاده بریدند و آن
جانوران چون توپی و سارک سخی می گفتند با امیر گفتند تو کیستی ای مقام
قصه و واقعه پیش بیکان سیمرغ گفت جانوران ساکن مانده چون
سیمرغ رسید نام کیفیت بیکان گفت سیمرغ امیر گفت ای حرمه ای که
بود یزدو شده اکنون چه فرمائی امیر گفت باز در آن باغ که آن دیو
مرا به تمام سلاح خود بست نام سیمرغ امیر را بر پشت گرفت و از دیو گذرانید
و امیر در آن باغ آورد و امیر سیمرغ را در دایر کرد و او را بهشت در شب
و سلاح از درخت فرو داد و در بهشت فرو برد و پوز خواب
بیدار شد چون امیر را مستعد برید چون مانده و جمله اسباب بیکان

چو آمد کرد بهلوان از یکو حجت زد متین بر درویشان بکزار و کجیل
 بزد و آفرود و یود و زمین افتاد و گفت ای امیر بزرگم دیگر برون تبارین و یوید
 و جان دهب و یوید گفت از نهشت ناد چنین نیاخته ام یوید بیکم خرم بستان پس
 دیو و دگر داشت بر سنگ زد و جان بداد امیر لغویین حمزه چند روزی
 با سر و در و داشت بر رفت تا گاه نظر بر دو افتاد و قصد کن کرد چای و دید
 که مثل آن همیشه از آن دیده بود پس آسب سنگ بر داشت از آنجا و رفت
 کرد و گشت بهشت درون آمد راه و دید و گشت در آن راه میرفتان گشت
 سنگ را پیش یک سو راجه در آن سنگ را گشته نظر کرده دید و برفت
 نشسته بهشت که آن دو را هموم و بگفت ای و آن هموم میان دیوان
 و یوید بود و میار گفت چون امیر گشته سنگ برداشت و درون آمد
 نظر هموم دیو بر افتاد و از غش بر حین و سر بر زمین نهاد و دعا
 و ستار امیر آغاز کرد و گفت اوما اوما اوما ای بهلوان امیر گفت
 بکلام خط بیان میگوید هموم گفت هر چه بانی امیر فرمود بشنود و ترسان در هم کمر ایستاد
 کرد و کوه غاف گشته بانی و بعد از آن تو بر تریش بر روی و طاعت ایقان
 ای هموم گفت ای امیر از اینجا است و در راه هست که تمام دیوان کرده طاعت
 جمع شده اند و میسپید و سمه لفت خود از دست و سر دارند میخوانند که در
 سنگستان از روی منور که طاعت امیر گفت میرود آن بانی و پیش من راه بر کن پس

بهلوان بیرون آمد بعد سهوم دیو نیز از چاه بیرون آمد بهلوان گفت
در حالتش نهاد و پیش کرده می راند چون شب بی افغانی بر درختی
بلبلیتی و چون روز شود می چکت می و روان میگرد و می راند
تا در آن مقام رسیدند سهوم کوچی نمود و گفت ای امیر باین
و این کوه آن دیوانه اکنون مرا بگذارد یا بر قریب می برود و می رود
گوشت سهوم دیو بر بر ما کرد و خود بالا و پشته برآمد نظر کرد
تبار در هزار تنه دیوان جمع شده اند چون دیوان امیر را برید
خود را در و گفتند اول این را یکشم بعد قصد بریان کنم امیر پشته
فرو آمد و همهمه ام و مقام را یکشید و در دیوان نهاد و می چکت
و در کشته پشته بر می آورد که در دست سهوم دیو برآمد و دیوان
از جنگ با شکست و همدان هوا فرو آمد امیر فریاد می کرد و گاه
کرد برآمد و از میان کرد سوار می برد است چون نظر بران نوار افتاد
و در دل گذراند که باری آن نوار هورت آدمی منما بر چون نزد یک
رسید از شب فرو آمد و پیش امیر سر بر زمین نهاد و بهلوان نیز
برخواست و پیش رفت چون نیکو نگاه کرد دید و پشته خشت که در پشته
پس دختر را کنار گرفت و سرش بر سبید و گفت ای فرزند کی آمدی
تو کسی بر این گرفت یا کوسان ما پیشم کرد قومی با من شدند و اینجا می آیند

چون درین مقام رسیدی ما را خبر کردند که امیر به هم شکل شبی آمده
بودی یاری دادن تو آمده ام اکنون امیر و از کشتن دیوانی در دست دارد
تقصیر کردی اکنون تماشای ما کن پس قولش در سبب میوار شد و تیغ
را کشید و در میان دیوانی افتاد هر گاه بر سر میزد و سر میزد کوی
بی خط بند و هر گاه بر سر میزد و میزد و هر گاه بر سر میزد
تا در ساق فرو می آورد و اگر در هر دو میزد او نیز در جوی میزد و
میگشت چون دیوانی میخواست بدید و گفت چون حرة نهاد و در کشتن
تقصیر نکرد این زمان یاری و شش نیز رسید و یکبار یک نعره زد و دست
شدند و لبی امیر بر لب دیوان گفت ای فرزند در کشتن دیوانی تقصیر
کردی پس این زمان من از جهت شهرستان بیچشمم پس امیر و عاقل
الحی این در محراب خود را ز کشتن باقی آواز داد و حسین بی خطا نشد
قولش را مرکب نباشد پس دیوانی در محراب می کرد و خود را نشد
و الله اعلم بالقول **در استان** بیست و نهم چون امیر و حسین حرة و شبی
باز کردند و خود را نشد و راه می رفت نگاه ماه و زوایا
صندوقی پیش کرده می کرد و میگفت بدین طریقی حرة را بپای امیر چون این
آواز بلند چنان ماند و پیشتر گفت ای نورث حرة را بر خواجی کرد
نورث گفت بر من درین صندوق است اگر خود بپای این را از صندوق بیرون

از دهلان گفت پس ترا درین صندوق گذاختم سبب نورت گفت
سیاحان پیغمبر من را درین صندوق انداخت و گفت باش تا حرم
پیدا شود و نشان خود را بگویند و از این پند را کند امیر گفت خود را
نموده بود درین گوه قافست شنیدم و این صندوق را گشتند و در آن
ست گشت جمله دیوان گوه قافست شد و هر یکس طفل این صندوق را
شکستنی نتوانست پس امیر دست بر آن طفل زد و نام خوانیجا را بر زبان
آورد و در آن طفل آن صندوق شکست و در صندوق باز نکرد و دیوان
صندوق بیرون آمد و در پای امیر افتاد و گفت ای پنهانگر فرمائی تا بگویم
امیر درنگ نکرد و ایندی بپاشد که من در کرون او بوار نمودم و در کرون
خود بر دم پس امیر گفت ای دیوانچه ما را بی گفت از نالیش نام امیر
بای از نالیش مرا میانی آوی می زد و بر پس از نالیش دیوانچه را بر گردن
سوار کرد و در هوا شد و امیر را می برد تا نزد یک ابرو رسید و بر پهلوی
گفت ای حرمه دنیا را چگونه می بینی امیر گفت همچون کشتل برای می بینم
پس بلند تر بر و بعد آن گفت ای حرمه اکنون چگونه می بینی امیر گفت مثل
یکوه می بینم و بگو گفت اکنون چگونه می بینم که ترا بر دانه می بینم
ای بر تخت من در حلقه نیکی کردم خود را می می جوی ای میکی دیوان
ایم دادان نشینده که دیوان را چگونه باشد اگر تو نیکی کنی او تیشنه

بی مانند نشد مکنون حکم کن که ترا جانم امیر در دلی اندیشید اگر خواهم
 در دریا بزنم و اگر بگویم خواهد زد و خود خطره خطره خواهد شد و اگر بگویم
 زدن گویم بپایستد در رود و یا بپایستد گفت ای دیو مرا بگو که بزنم
 تا زود تر جان بدیم و بگو گفت من هرگز بگویم ترسم من ترا بر دریا
 بزنم تا بگو گفت تو با همانی بخورند این بگفت و امیر را پرتاب کرد
 به بلوان حشمت از هوای آسمان یک را فرستاد تا او را از بلوان
 زود آورد و چون امیر و زین آمد چشم بگشاید و استاده شد
 و سلاحها از او جدا شده بود و هر یک جمع کرد و رو نشد و آن دیو
 چون امیر را بنزد خست و در حوض و رآید آب خوردن گرفت
 چند پری در آن حوض آمده بود و دیو بر یک سخن عاشقی شد و دست
 در و زد و هر چند که پری خود را میباید و میگوید که امیر در آن
 رسید و قصد دیو کرد و دیو چون امیر را بدید گفت ای خرد مرا
 مرا سلمان بنجامین که گفته بود که ز تو بپایستد تو اسب
 و نوزادی پیدا کرد که حزه بپایستد او واری کند گفتی اگر این
 پری را من عطا کنی من ترا بپایستد به بلوان آن پری زبان فصیح
 که پری بگفت ای امیر انالیش دیو را قبول کردم پس برآید
 به بلوان آن دیو و پری که میبود و نوزاد بنال امیر را نذر هدیه درستان

پدر اجل باینده اصرار و تامل چه کرد آن بچه صورت بسیار شکوفا
نمیداد و داشت آن بیستم چشم زیر کمال بود و بچو و آنکه از مادر
بدانند چیست نه و بر این امر خود میگوید ای امیر میگوید سلطان دور
است و روزی از نام نهاد و سرش را بر کسبید و در بر و ریش او بر
جدید بود و تا چند روز گذشت پس از نالیش و بگریزی آغاز کرد که
ای پری چرا این صفت را دارم که بر فرزند من آید می زاده شود
خود پری گفت ای مادران اگر فرزند تو لایق کواری خودی صورت
بسیار نکستی تو نه یمن پری زاده ما خواهد بود و بگفت هرگز
نشود که من رو دارم من عمره را خواهم گشت چون بشود بود
این کلمات شنید بر حجت و چهارم پری خود بر سر دیو جهان بود
که فرزند و داشت چون آمد و پری بگفت بطوان از خواب
بیدار شدند و روز مرده یافت و بر برانند و داشت که بود
کرده باشند همه مشهور بود و او را بگفت پس از آنکه بداند و داشت
و بنال امیری آمد چون طلب افتادی امیر در خواب شنیدی و پری
بپای امیری مشهور بود و را میزدادی برین نمط مشهور زیر گشت
و گاه چو بدین گرفت امیر و من عمره هر روز راه میراند چون
زمین کو با بر کسبید راه میراند و زنی مشهور بود و بنال امیر

بشت زمان میرفت هر چهار سوختن بطریق بر جای استاده ماند
و چنین بنویشتن استغیر نمی ماند و ذکر شد که حواجه حضرت علو الله علیه السلام
بهر در بای حواجه افتاده گفت استغیر و پوز او بگفت حواجه چهار نفر بگفتند
و بگفت مبارکست خود را با چهار سبب حکم گشت امیر گفت ای حواجه چهار
نفر دیگر بدید اگر این تعلیم بر نیز و یا ندید اگر آن چهار گفت کنیم حواجه گفت
ای فرزندان و قید این تعلیم را از سبب جدا شود و بدید که تقدیر شود یا
امیر ساکن ماند و حواجه باز گشت امیر راه را ندان گفت از دور و حصار
بدری تن حصار بر بان سبب و کشتن بود چون سبب و کشتن از آن آمدن امیر
خبر یافتند بگشتن امیر بیرون آمدند و امیر را درون شهر بردند و
شهر و محال نواز را کجا آوردند و در شب بختوانان درون کوشک
فرود آمدند امیر آنجا بیا را امید و به نیم شب آه سر و شنید پس بر کجا
خود به آن شد که بگوید آه سر و که میزند چون بگوید که در حصار سبب
و در یافت که از درون حصار آه بر می آید بر خاست قفل حصار گشت
و در حصار باز شد و در آن حصار بیرون آمدند امیر از اینانی
پرسید که شما کیستید گفتند ما آدمی زاده ایم و از یکت حریف نیم امیر پرسید
چون نام دارد و چه کسب میکردید و اینجا چگونه افتادید گفتند کار او کسب
نام سبب و دریم را بطلان میگویند و آشوب مدح مستحق و بطلان نقاشی

ای امیر مادر چهار برای بودا گری یوار شده بودیم که از قضا جهان
بشکست تا غرق می شدیم که بریان سبز و سفید و سفید و سفید و سفید
از غرق شدن برگرفتند و درین مقام آوردند و روز ما را بگویم
روز پیش که در اینجا می شنیدم چون روز شد شاه نیز پیش را
و گفت ای شاه بریان ایشان او می مانند مرا و هدایت می کنند
خبر می سعادت پس ایوب گفت ای لیل کو بین حرمه این بریان یک کشتی
بستان تا در آن یوار شویم و روز و ترا با باد و بویا بنم امیر
کرد و کشتی از بریان لب شد و با ایوب و بهلول و شعور و نواز
سوار شدند و در دریای رفت که ناگاه یک کجای جهان تاریک شد
چون آب سیاه جانوری از هوا پدید آمد ایوب گفت ای مادران این
جهان است ایوب گفت مگر سیرج همین را میگویند امیر گفت
تحقیق سیرج همین است و چون نظر سیرج یک کشتی افتاد از هوا فرو افت
و چنگل در جهان زد و در هوا بر داشت امیر چون دید که در هوا میر
و دست بر گمان برد و تر در دست چو دست بر سیرج
چنان نزد که تر از دست بردن آمد چنگلها شست دست شد
و کشتی در زمین افتاد زره زده شد و امیر و بهلول و شعور
سلامت ماندند و چون سیرج نیز در زمین افتاد و جهان بداد امیر

از وجد آورد و بر چید در کمر کسی بیست بجهه بیوان را گفت تا خود
سبح در غلیم آورد پس از اینجا پیاده روان شدند و راه می رفتند
که باقی پیدایشد امیر محبوب و بهلول گفت که ای یاران خلافت دیوان
پیدا شد شما اینجا باشید و یاران بالا و در حنث رفتند و بشنود و یاران
گفت و برایشان بماند امیر محبوبی محرمه در میان و از آن نظر کرد و در زیر
پروزی بماند و یاران و سر ششم آمد چون دیوان امیر را بدیدند و فریاد
و امیر را کرد و گفتند بیوان محصام و مقام بیرون کشید و میان دیوان
افتاد تیغ دو دست میبرد و دیوان را شکست سیلابها و خون دیوان
میگردید و دیوان بسیار گشته شدند باقی بگریختند که از ایشان در حنث
اثوب و بهلول افتاد و بشنود و یاران و برایشان در آمد و بدان و بگفت
کشتن کردند و یاران از امیر که گشته بودند و بشنود و یاران هم
چون بیوان در آن مقام رسید دیوانرا گشتند و بدیدند و از آن
و بهلول رسید که این دیوانرا گشتند گفتند با امیر چون دیوان
سخت پیدا شدند جان و ز قلوب ما برید چون نظر بشنود برین دیوان
افتاد میان ایشان در آمد و همه را شکست امیر چون این واقعه شدند
خوشدل شدند و بشنود افتاد کردند و از اینجا روان شدند منزل بیشتر
کرد و در باقی دیگر رسید امیر یاران را فرمود ایشان را بالا و در حنث

رفتند و لشکر خود را در برایشان گذاشتند و خود در باغ در آمدند
در زیر درختی دیوان بسیار گسترده آذین دیوان چون امیر
بر پدر یکبار یکبار خارج کرد و بدو بملو انرا کرد که رفتند و در خفا شدند
ملو ان نیز متوجه بر دست گرفت و برایشان افتاد و گفت گرفت
چون دیوان بسیار گسترده شد و دیگران هم بر یکدیگر چون نزدیکی شدند
بانی دیوان پادشاه که دیوانسرا را بر آن آمد و سلام نمود و نشست
و از باغ خارج شدند و بر دیوان سکسرا رسیدند امیران را نیز بگفت
و نیز متوجه آورد دیوان گستره را بر رسیدن آن را نیز بگفت
و امیران دیوان را بر سر رسیدند امیران را نیز بگفت و نیز متوجه
آورد دیوان را از باغ و راه میرفت تا گاه در میان رسیدند
مرد برادر که نشست بالان میدوزد امیر چون او را دید بسیار متعجب و نوحه
گفت ای بالان و دوز تو کمین می آید و چون امیر را دید و برادر جفا کرد
او را بر زمین زد و در خفا کشید هر چند که در حلقش امیر را بریده نمی شد
تا لقب آواز داد که ای خرم این خرمیان در حال است هرگز که او
نرسیده است چون امیر آواز شنید خنجر و چشمش زد و چشم راست او
شکست و او را یکدانشت خرمیان از دست امیر خلاص یافت
با نگر و خنجر در حال نزدیک امیر رسید امیر نظر کرد که کوه سیاه می آید

چون او را بستاند و در حال نزدیکی امیر رسید و پس از آنکه دست
باز داشت و کوشش او را بیک لنگش و خنجر نزد چشم خنجر کرد و کرد
و از آنکه داشت و خنجر را بر او پیش می‌برد و شد و حال یک چشم
که در خنجران نیز یک چشم کرد و در میان نیز یک چشم کرد و در میان
و استخوانی است و چشم بود و آن امیر از کوه قاف و قاف و قاف و قاف
با دست و شد و آن امیر از کوه قاف و قاف و قاف و قاف
کوه قاف و آن امیر از کوه قاف و قاف و قاف و قاف
همه کرد و از آنجا روان شد و در شهر میل کوشان رسید و میل
کوشان با دست می بود که او را خوشی تا جایی که گفتندی و آن میل
کوشان صورت آدمی و خنجر میل کوشان و دیو برده بود و پیش امیر گفت
با امیر و خنجر را بر دیو برده است و امیر با طاعت بر خاست و راهی می
است و است و است و در آنجا که کرده و روان شد و در آنجا که
چاه و در آنجا که دید و بسیار شک را از سر چاه بر تاب کرد و گفت
خواجهم خنجر را لب چاه بست و است و است و است و است و است
نشوی و هیچ دیو بر سر و نکلاری و خود در و نکلاری و است و است
بر و در و نکلاری و است و است و است و است و است و است
بر و است و است و است و است و است و است و است و است و است

جاء در کرد و خود درون و آمد و سوم دیو چون بفرارید و چو
در طاق جاء بر نشست ایروست در گمان بود و بر دست
بیمت با جیب را سون کرد و خم راست با غو با از خشم
رخاست با بفر بر سوم دیو جهان بزد که طرف بر آمد بر از سینه گذشت
بشت بیرون آمد و غلطی از طاق جاء در زمین افتاد و چو گفت
ای ای بر یکی دیگر زنی تا این دیو جان و هر لیر گفت من هرگز زخم دیگر
چون سوم در یافت که زخم دیگر خواهر زده ای سر رنگ زده جان بداد
چون که یک سوم دیو مشغول شد دیوان دیگر در گزشتند و خواستند
تا از جاء بیرون آیند هر دو یک سر از جاء بالا میگردانستند و فواید
بر تار کش جهان بزد که دیو جان میداد چون چند دیو را مشغول
نمود در چشم و دست و دیوان دیگر در میان جاء پستاد و مانند لیر
چون سوم دیو را بگفت بچه او را در کوهواره بهم در زمین طاق اند
و دخترش را بر میبارید و بچه را بر سر سینه از جاء بیرون آمد
خواستند تا دست در کنند و دیوان را استاده و بپایین می کشید
و چند را یک نشد دیگر به پیش آمدند اما آن خواستند پس ایروست
بالا که در بعد خود بیرون آمد و دیوان را از جانب داد و بیرون
آیند دیوان بیرون آمد و پیشوای هر سر بر زمین نهاد و بنواستند

گردان باد خنوب کوشان بهم در سبیل کوشان آمد و در خراسان
 برایشان سپرد و پیل کوشان چون در خراسان رسید و خبر کشتن بنو محمد را شنید
 و زمان کشتن و دعاء و شش و جان امیر اموینس محرمه کردند
 و خود روز دیگر بهلوان را ملاقات داشتند چون زمین مرتفع شد
 پیش امیر آوردند پس بهلوان بوفت پیون و طالع سعدان
 نهصد و ابرایست است و یوزاد نهاد و زرتنگ و زرتنگ کشید
 بر پشت است و یوزاد شد و پیل کوشان را بر سر بستند
 و در این می بیند که خود و کشتی تا جوار را و دایع که دوازده تا
 متاع دل و مراصل راه می برید کوه و شست می درید و می نمود تا
 در باغ اصف با صفا رسید بانی دیدم آرام کردار صفا هم تیغ
 برکشید و بگرد و صفا را بر بد و شش خاشاکش دور کرد و خوب
 دستیخت چون بیشتر شد اصف با صفا بدید پیل کوشان
 گفتند با امیر و ان کنند ان عزت می باشد تو بر ما که بگفت
 کنیم بهلوان جهان خسرو و کوه که ان و کم رسول آخر الزمان پیل
 کوشان را و دایع کرد و خود و کشت کیند با انوب و یا بهلول
 روان شد و کشتی در کیند رسید از پی پیا و به شد و شد
 کیند و را آمد اصف با صفا را مصلای ششم و بیشتر شد

عورت سر بالا کرد امیر را بدید از محله برخاست و بپهلوانان رفت
و سرش بپسید و گفت ای فرزند خویشن آمدی که من منتظر تو باشم
و امروز امیر را همان داشت چون روز دیگر شد آنها با صفا
فرمود ای فرزند جانوران که درین باغ می پرند چند بر یکش
من آرمه گوینم و می گفت ای مادر این کدام جانور اند و ایشان را
چه خواهی کرد عورت گفت این جانوران را جمع کنند و حواصط
بویشتن در وجود خود به بچند و در آتش او را در و می کنند
امیر بخانه تبر و کمان بسید و وقت رسید را بکشت و پیش
آنها با صفا آورد عورت فرمود بویشتن از ایشان یکش بر می بخت
و برای باز آنرا برای بسپ خود بویشتن از آنها عورت را در بسپ
پس امیر و پهلوانان و انوشیروان هستند و از آن بویشتن بویشتن
کردند و بویشتن در آرمه تا کشتن بویشتن در و بویشتن
پس آنها با صفا بر دشت بکشتن و امیر را گفت در هر روزه
که من بروم شما غیب می شد و باید پس در با و آتش در و بویشتن
امیر گوینم و بویشتن در و بویشتن در و بویشتن در و بویشتن
از آن در و بویشتن در و بویشتن در و بویشتن در و بویشتن
از آن در و بویشتن در و بویشتن در و بویشتن در و بویشتن

که بدو می شد و راه پیدا آمد و زانجا میفرمود که بشنید و سلامت بیرون آمدند
 و بین طریقی ای یافت و در باطنی که شنید و سلامت بیرون آمدند
 و در کانه نانو که آمد و در سجده نهاد و جان حق تسلیم کرد و امیر
 چون درینجا که آنها با هم از راه و انصاف و ارباب و حلفت کرد و این
 نسل و دهران مانند که یافت و از راه نداشت بگردانید پس امیر
 بایاران هم گفت بگردانید بعد از ماندن چون که کرد و غور شد و
 تو که در آنجا بود و از این همیشه در و نشد روز و شب
 راه ببر در آنرا چون لشکر بر و تجمیع قرار گرفت و چند سال
 ماندند و ملوک تمام شد و در حیرت ماندند و دست و پا بیایند
 انداختند و می خورد و در غر معده می گریخت و بابت که سبکی با جوشد
 بگردانید آمد و گفت ای دوست من که سبکی کشیدن نمیتوانم اگر
 اجادت و بی از این چهار بیرون ایتم و در شهری بروم و خان
 شهر را مطلع خود سازم و برای شما را انطوفه بفرستم و شکم خیز
 بگردانم و فرامی گفت ای شکم بزرگ این آن وقت نیست
 که تو از ما جدا شوئی هر دو یک یک نزدیک رسیدند و چون رسیدند
 شفت و بدی چمن و روز هر کون غر معده کشیدند و غم شب
 روانه ماند گردانند تجمیع بیرون آمد و راه محراب گفت تنها

پناه ببرند چون صبح دمید در صفای رسیده و بر کار و اینان
خود دادند نزد یک کار و اینان رقت و غره بزد و گفتند
که ای کار و اینان برای خودن ما بجهل خمری بیارید کار و اینان
چون مکر معدی را بدیدند از صلابت او کسب میدند گفتند این
دولت و دیگر گفتند این است که گفتند عول بیاید و است
ازین باینها میگفتند مکر معدی گفت زود طعم می آرید اینها
نم نم کار و اینان بکاف سسنگ نوشته میشی آورد و در طعم
تمام نوشته خورد و گفتند ای کار و اینان طعام تازه بیارید که
خوردن شکم من بکشد و باز کار و اینان بکاف سسنگ طعام
هر یکی میشی مکر معدی آوردند آن نیز خورد و گفت کار و اینان
شمار بازی میدید اینها طعام شکم من بکشد و در وقت
کلان و غریب بیاید و در وقت کار و اینان بر فتنه و گفت کوسید کلان
قریب آمدند و شکم مکر معدی کرب کردند بل عادیان از دست فرود آمد
و کوسیدند و از کج کرد و یکدو خنجه شک انداخت که بد چنان بر زمین نه
که یک کاه باشد پس نشست و در زده و هر وقت کوسیدند و اسبج کرده بخورد
و در حوضی در آمد و آب چندان خورد که بر آب پس زین از دست
خورد و خورد و در هر کف داشت خود پایا و از کرده و در آب چنان

[illegible]

که در شب بیستم عمر محمدی کرد بن عابدان چون در اقل شب با او فریاد آمد آخر شب
 آن دختر مردی را بر سر گذاشت و در میان تمام عوالت پیاورد دختر خود را تا بوقت
 بود و چندین نفر عمر محمدی را که گفتند پس از آن گرفت ای پادشاه بر خیز و بگریه
 تا بوقت را که در کوه میر و با خود هم دفن بکنان عمر محمدی گفت ای زن کاکه
 زنده و میگویند رخت با حیات و در کوه رفتی که من بروم و در گرفت
 شرط این بود و تو زبان خود فحش کرده بودی عمر محمدی گفت تو دیوانه
 من هرگز در کوه بروم و این کرم نیز در کوه گردان ندهم و زبردانده
 عمر محمدی طعام طلبید و زبرد طعام داد و در پی یکوشه ایخسته او در پی طلب
 بود طعام خوردن یکوشه پس از سر تا پای عمر محمدی را میبستند بعد آن
 یکوشه را کردند گفته بر خیز و این تا بوقت را بدندان گیر و کوه فرو و ای
 عمر محمدی گفت من هرگز این چیز کرد و نه نام پس بر جاده بر عمر محمدی
 زدن کردند عمر محمدی است میگوید و لیکن گفته لبانی میباشند بعد از
 حالت بود که امیرالمومنین علیه السلام در آن شهر میبود و در آن هجوم کرده
 عمر محمدی را در آن حالت بدیدند خست بر خلافتی چو سید که ای مردمان ایان
 چرا میزنند گفته کرم با این چنین است که اگر نمی میرد با مرد هم دفن کنند
 عا که مرد میرد با زن هم دفن کنند این مرد غریب و زهره را رسیده با این
 پادشاه فحش کردیم این دختر از ما طلبید با کیفیت کرم و لایق بر من

تو حق گردیم این مرد و رسم با قبول آفتون رفت بر و بر بچول خود نمیرود و امیر
این بپیشید بر هر مودی گفت ای بچولان چیز که مردان قبول کنند ضرورت
بر و نه مودی در سر و پای امیر نگاه کرد چون مدت مدتی نگذشتند بود
و امیر بپیشید آمد و بپیشید بپیشید بود و از ایشان بپیشید بپیشید
این وقت بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید
قبول کرده ام و بر بپیشید ای بچولان این زمان شکر مینویسد که قبول کرده
تا این که بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید
نام و من بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید
بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید
که بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید
و من بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید
هر این که بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید
بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید
درست و پای خود بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید
و ز بر و خطای تمام آن شهر فریاد کرد و بپیشید بپیشید بپیشید
امیر بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید بپیشید
و دست بر و خطای تمام آن شهر فریاد کرد و بپیشید بپیشید بپیشید

فریاد میکردند که ای حرم پهلوان این مادر که در چند روز پادشاه به شهر تاجیه
 لایق بود و در آن روز که بوی خاندان چون این سخن گوشت و در این روز و در
 سر دیای دیدن گوشت باز هم نشناخت به سبای مرد و کجای آبی
 دیر گفت از کوه فتنه ای ام عمر سعدی گفت چیزی جز حرمه و در سب
 دیر گفت من و ستاده او آمده ام علی عابدان گفت حرمه یک است
 ام گفت در شهرستان زمین است و با سبای در شطی است
 گفت مرا یاد میکند ام گفت نام تو نشنیده ام عمر سعدی گفت ای کوس
 که خوب مادر فرمودنش که دیس ام گفت تو حرمه را اگر بینی شناسی این
 عمر سعدی گفت ای نادان من و لایق حرمه در زیر کعبه کشیده ام چرا که
 به نظر آن گفت خود که من دارم حرمه دارم و در شتی که من دارم حرمه و لایق
 عمر سعدی گفت در روز نگوئی حرمه در شتی مزار دایر گفت این را مافوق
 مزار و لایق ام کلاه از حرمه و در که در عمر سعدی چون حال کسیر و
 در شتی ام و در شتی حرمه بر و در پای ام و لایق و در شتی
 که گفت هر دو حرمه ای که لایق است که مرغان و برای آن زار و زار میشد
 چون و در آن کسیر و در شتی که ام و لایق حرمه این سبب بهر آن
 در روز شهر و لایق و در شتی که در شتی حرمه و لایق و در شتی
 بهر آن باز و گفت حرمه و لایق و در شتی که در شتی حرمه و لایق و در شتی

حضرت محبت را با یاد ورد و مقلد علم با تقرب نمودن اشتیاق بخت ششم
 چون امیر اوشین حرمه رمی بقتل نمود و کشته شد و ششاخت که کشته شد و کشته شد
 و از وی و بهار محبت تجزیه و ان شست و دایمی را نیز چون دور و دایری
 رسید امیر نظر کرد و بدید که کینه و اشتیاقشانی می آید با او شریف و غمزه آن مقام
 بهر آن آید و خود سایه و برین قرار گرفته است و آب و زرد و آن غمزه
 و کینه آید و هر چند خواست که بدید و بر امیر آید و نه است پس امیر آمد و گفت
 آن غمزه و حق را نایب کشیدم و لیکن بر و شتی تو نیست که پیش ما جمیع امیر و غمزه
 فرموده اند و حق را بهار و بی عاریتانی چون امیر اوشین حرمه و غمزه و کینه آید
 و دوست در غمزه و زو کینه باشد و ظاهر که را بدید و این غمزه و بهار و دوست
 و غمزه و یانه کرد و دوستی در میان غمزه و حجت و حلی و غمزه و کینه
 و غمزه و کینه ای بخت من ترا دینی بند خلاص دارم مرا بگذارد و او را که خواج
 بود و گفت تا ترا کشم که هر دم غمزه و کینه من در حق تو بگوئی که دم
 تو هر بر من بدی میکنی و گفت ای عارفان که و نشسته که و یو بار که و نشسته
 اگر خود حق را و بگوئی کنی او در حق تو بدی کند که غمزه و در مانده است و طاعت
 فرموده است که امیر را بطریق نگاه ببرد که بدید و غمزه و حجت و حلی و غمزه و کینه
 خواند و گفت ای هر و نصف شو که در حق تو بدی که دم از غمزه و کینه را که دم
 و او حلی و حجت را می گذارد و هر کینه و دوستی که در حق تو بدی که دم از غمزه و کینه را که دم

غیر سعدی گفت بود پیر گفت من کسوار زلام و بو گفت اگر کسوار نداری
 باز درون این صندوق روم طوق سعدی بخداخت و درون صندوق رفت پس
 صندوق حکم بست سعدی را گفت باز دیگر چنین فعل کنی این گفت ناپسند
 بر ما دین شکر خدا که ای آفریننده آن صندوق را بر دشت نیلسر ایستاده و تمام
 کیفیت باز نمود و چون گفت شاید که آن بیخ را به غیر صمدانه دایم بود گذشت
 و شب گذشت پس از آنجا در آن کردند چون صفا زنجیر خود را کشید پس فرمود ای
 طوق ای خوبا شوی و بطول درین مقام قرار گیر زیرا من بر دم کوشش نمودم
 برین مقام خود را نشناختن یا نه پس هر صبح و در شوب و بطول مواظبت میکردم
 تا خیزد و بر کتف بر شتر خود بوزد و سوار شود و سوی تخته برانده و ران دهد
 هر گاه ز نارنج شمر و هر سال راست شده بود بر سر تخته گفت ای طوق
 امروز آرد و صفت که امیر کبیر و اگر نه طواجر نزد کعبه دروغ گوشت دانی
 بگفت و بالا که شکایت برآمد و تحت کوه قافله نظر کرد و تازه سر دراز کرد
 بگشاید هم در آن وقت و در مرغ از راه او ایستادند و هر گاه گفت که با امیر
 طواجر و زوایات خود بگشاید و شنبه ای که مرغان یکا را خواهم نمود اگر نه
 خطا خواهد شد پس دست بر کمان حاج نبضه تبار کوشش برد و تیر ترک
 ترک عقاب بر یازده مشی لا و زبوره کمان پیوسته است
 بای چوب کسوزم خم کرد و دستش بر بوز و زجر جایی جایست

[illegible]

بہارِ گلشنِ راز و نیاز و شکر و رضا
و دعا گفت در آخر شب

44

[illegible]

۴۰۰

دوم دستخیز را برین آفریدم که فرمان شاه نوشیروان خواهد بود که بختیار و
دشمن قوت پیش در بارگاه دوم دستخیز فرود آمد بجای خبر بر دوم
رسانید که وزیر پادشاه دهفت کتور بر در استاده بار بطلبیدم دوم فرود
نادر و آن یار ندانک و خنده شد و گفت ای وزیر کجاست را برین شکل
وزیر پادشاه هر اینده آن پادشاه سرگردان شده بود و پس روی بجانب
چنگ آورد و چنگ نام فتنه جوین حمزه و نوشیروان باز نمود و دوم
بر شاه را برین یار چون حمزه و انجلیا بر سر کوشید از کله او بر کتور چنگ
بازگشت بر شاه آمد و پیغام دوم گفت نوشیروان تا زمانه بر چنگ است
و گفت ای پادشاه که درین برین حد رسید که من در دشمن بیایم و غایب
دشمن مرا استقبال کنند و بخواند مرا بطلبید من هرگز ندوم نویسنده گاه
روی بجانب خواجہ بزرگوار حکم آورد و گفت ای خواجہ دست گیر شو و بخت
من خرم است چون خواجہ در دشمن مرد داشت بر در بارگاه دوم فرود آمد
و سر درون بارگاه دوم کرد و چون نظر دوم دستخیز بر خواجہ افتاد و گفت ای
وزیر این گوی آید و وزیر گفت این بزرگوار حکم مستجدین ملازم خواجہ
دوم از پشت برخواست و سر در دوم خواجہ آورد و خواجہ او را در کتور گرفت
و گفت ای دوم نوشیروان شاه زود افتاد که رسید و شاه جلوس
مستبد پس خواجہ دستم در استخوان و دستهای شام و سیاه

نوکری شایسته جهان و دیگر که در بن کبر ابا و شاه را خدمت کرده اند و از سر عثمان
 شاه به هم گفت و فرمود بر دلمه هم پس اومد و در شد بر شاه آمد و در کتابش و ان
 به پسر شاه اومد و گفت و خدمت داده اومد به شاه و در دلی خوش
 در آنکه شیردان بر تخت نشست و هم و شقی بر کرسی جهان به پسر
 و به کس فرمود شاهان دیگر نیز بنشینند و در مجلس نشستند و در علم با هم
 و استخوان است و ششم در میان اخبار چنین آمده اند
 که امیر المومنین حمزه رضی الله عنه بعد از آمدن کوه قاف و شستن آثار
 صحت چهل شب را روزی بخورد و در پیش بود و بعد از آن روی بجانب کعبه
 آورد و گفت ای عمر تو شیردان کجا رفت و گفت شنیده ام که در کوه
 رفت و بر اومد و شقی نباید و به پسر پس بر دلی که به پسر و در کوه کجا
 و به پسر شقی و دلی که در میان آمد و در کوه کجا به پسر و به پسر و به پسر
 و به پسر و در کوه کجا به پسر و در کوه کجا به پسر و در کوه کجا به پسر
 حمزه رضی الله عنه بر عباس گفت که تا نزد بنو عباس عباس بن عمر شقی علم
 بر گرفت و نام و شقی آغاز کرد و اول جام خدایت به یاد و در خانه او
 اینجام به پسر خلیل الله از پیش امیر المومنین حمزه به پسر المطلب بن هاشم
 این عبد المطلب بر تو که ای اومد و شقی بر این و آگاه به پسر من لا اله الا الله
 که در کوه قاف آمد و در دلی و بر میان و در میان و در میان

[illegible]

این کلاه را بچشم من کبابی آید و در وقت گفت ای زاهد این کلاه من ده که اول رنگ
 و بوی آن در صورت من بوی بزم بعد از آن بوی کباب و جگر و در صفا تمام
 این گفت برین خط هرگز نمی توان این افعال پیدا کردی مروان عالم را
 بگویند که عرق من کس بود هرگز آنرا در کشتن نتوانستی عرق من با او نمودی تا
 مرا و کس را بریدی اگر تو گویند بخوبی که بفعل کلاه کسی را نکشی من تو را
 تو گویند خورد و کسی را نکشتم پس این کلاه برو عطا کرد کلاه بپوشید و گویند
 در تو برده اند خشت و بیرون آمد بای و در راه نهاد و بترکام میفت چون
 درون و مشق در آمد و در بارگاه هوم و مشق رسید گفت خبر کنید
 که در وقت آمد و شبگاه سه روز در آن عرق از آن شاه هوم و مشق را
 خبر کرد و هوم بپوشید و کس را در این گفت کاشکی از این عرق
 بودی به بودی اگر آن عرق در تو بودی هوم گفت عرق من میکند و گفت
 و این بادشاهان را تراشد و خراج و این از جمله شاهان می رسند
 هوم گفت بطبیعت او را به بیم فرمان هوم تر از این را درون آورد و
 بجوید که نظر هوم بر عرق است و از خنده بهوش شد و گفت ای کاه
 چه بخیزی بمن ترسان خواجی که است هوم گفت مرا که خواهد که با من گفت
 بزم من که تواند هوم فرمود و بگوید این عصار را بپوشان و مشق تیغها
 بر کشیدند و قصد کردند که عرق من را بپوشانند و از حشمت

ایشان ناپدید شد و شیر و آن حیران ماند و گفت این زمان این منور و کبر
 یاب پیدا کرد و دست بس تراشید و کونک یکشبه و چندی ایوم و کشید که
 کونک بر در بنای کونک ایوم نزد ایوم در ایستاد خود نظر کرد و نیز خود را
 نشسته و بدو نشست و کلا و نه بر زد و نیز گفت ای شاه و پادشاه شد که را
 چه قدرت کنی از این گفتند هم عمر در جیاد ایوم در آمد و کونک و کبر فراد
 آورد ایوم در جیاد و در این دانشسته و بدو گفت ای زوین جرات
 یمن بیشتر ز تو بدین گفت من بیشترم این عمر را بیشتر است که تا شایه نماید
 ایوم چون در یافت که حرکت عمر است و دوست خود بر شکم نهاد
 نباید که کار و دوستی کند و کار تمام کند بخت گفت خاطر جمعی در
 که بجایان نخواهد نشست و لیکن لشمار بلیغ خواهد کرد پس عمر را بیشتر چنان
 کونک در ایوم و کشید زد که ایوم را در نشست آورد و تمام جامه کش
 پیر و کشید برهنه کرد پس و در شده با ستاد و کلاه و نیز سر خود گرفت
 و گفت ای ایوم من بیکم بسیار بخند که بدو این خنده و خراج کر است
 ایوم گفت ای عمر را بیشتر من با تو کاری ندارم من در خدمت و آن حمزه داند
 عمر گفت جواب این نامو بگو و خراج ریش خود بمن ده تا باز کردم
 ایوم نام بخواند و سر چنانچه گفت ای حمزه را بگو ای که مرا با تو بخاست
 و هزار تنگ ز خراج ریش خود پیش عمر را بیشتر آورد و عیار جهان و سر و عیار

هر آنچه ز مبری نذر کند ز سبب و باز گشت بخیر است ایضا که کیفیت با یکدیگر
 چندان او صاف کردیست و بطور اولیوم کشفی کرد که حضرت در این
 پیدا شد و بفرموده گفت منوایی که مرا بکنند هر دوم را بتای می گفت بر خیز تا ترا
 ببرم چون نشیب افتاد امیر سلیم کوشید و بلا سلاح با چهار پیکشید عمر را
 بر او بستید نزد یک خندق حصار آمدیست نزد و در انبر خندق افتاد کند
 از بس کوشید در کنگره حصار یکم لبست پس هر دو بالا بردند و از بالا
 فرود افتادند لبست در دو کانه که را بخت را بخت چون هیچ صاف بدید و از اول
 دوم کشفی برآمد و خلق برای تا شام دوم کشفی و درون گرفت عمر گفت
 یا امیر بر خیز تا ترا تا شام دوم بنام لبست هر دو بر خاستند و دیدان کردند
 و میان انبوه غلای نشینند که دوم کشفی با نو شیر و لای و زمین و شام افتاد
 بر سر میدان باستان و در خشت ز رحیل منجه آورند و در میدان بلند خشتند
 دوم کشفی از اسب فرود آمد و پای بر خشت ز زمین نهاد چهار چرخه در
 جلوان در پای او چرخیدند و فوت کردند زره از پای تفاوت نشد
 پس دوم پا برداشت اندر جل جلوانان از پای او موازنه ده کام برداشت
 افتادند نیکان امیران تا نزد و انصاف بهوم کشفی دادند پس
 باستان و نوره نزد و گفت یکا سهند کشته و ستان شام و در شام
 نزال و سپاه نیکان و یکا سهند و ستان شام و یکا اندک بود و نور کردین

[illegible]

نخست نو بای من یکسیر پس آید بای بر پشت زرقاد و اوم در آمد و بای
 و میر گرفت در زرقاد کفار تمام در یافتند که این تحقیق همه است
 کاشین بسته می کنند مستعد شده اند پس اوم جلدان زور کرد و زده است
 و مظهره من افتاد و بای آید بکند داشت و منجر بکشد و در سر و با جلدان
 نظر کرد و بای خود بر پشت زرقاد و در حقیقت بر جلدان کرد و ناخود کند
 آید و دست چپ در زرقاد و دست راست بای اوم و شقی بر گرفت و نام ضایع
 غرض جل بر زبان راند و او را انداخت و پشت زرقاد و پشت و در خاک زد
 هر آنچه پشت زرقاد آید بسته و در و غوره انداختند پس غوره زد
 بشو که زرقاد بای عرب تنها و پیاده با فتم یکبار که تمام جلدان کام
 زرقاد و میر با باطل آید هم کرد و رفتند و در جلدان نه جلدان جهان خرد و کما
 عمر و سول اخر از مان همه جلدان مطلب خنجر از تمام زرقاد کشید و در میان
 کفار میر و افتاد و تیغ میر و تیغ میر و هر که او را میزد و چون خیاری برید و هر که
 بر تارک میزد و ناد و ستاخ غره و میر باند هر آید را گفت ای دوست
 زلف است مرا افتاد ای میر پس پشت به جلدان افتاد و میر داشت و بسته است
 میر زد و کان و چهار کان سوار را خاکستر میکرد و چندان شور و غوغا و در شهر
 افتاد و کما هیچ کجا خبر از خود نداشتند گفتند که یاکه قیامت تمام شد و با میر
 صحرای مید چون سپاه عرب این شور و غوغا شنیدند در راه افتاد که آید و در

فکر کرد و بنگ پیوست بهلوانان سوختند و قصد عمارت کردند که سلطان
و اطرافها بر دانی هیچ و باز و فرو و گرفته اند که باغ فراوان و بختی متون
بکلیت دست کشیدن نمی یافتند تا شب افشا و امیر سر برهنه خنجر بپوشید
خفت میزد و محنت و در از دنا و وقت تا که نظر بنگ بر امیر افتاد
و بد که فرقی سر برهنه سمت بوم داشت را گفت چو این که بر سر میزد
بکرم شمشیر برسانا تا کار او تمام شود بوم گفت اگر عرقه از فضا داد
و در بکود من تو هم بنگ است دست پر سیا محمود و تا کفار بید و در نظر
و را بختند و نظر از قبل را اند فضا و امیر و در انداختند بس بوم داشت و را که
نیج بر فقی سر برهنه بهلوان بزد و جوان مولد نه چهار انگشت پنج بر تارک
مبارک بنشست بهلوان بپوشید و غیب باز گشت تا حریف را
و رسید بوم خود و در غوغا و خود انداختند و بکلیت امیر قصد و در نظر
و در دیک در دانه رسید ملک بر در جهان زد که بخت با و در دانه
قد و زده شد بس حیت زد و در غیر خدای افشا و بهوش گشت بهلوانا
بر بدند و امیر را بر داشتند و در عمارت پیل و را رسید سو که زد پس
تمام لشکر با فضا و میروان آمدند و بر لشکر خمره زدند با لشکر خمره جنگ شد
و گرفت سیا بهلوان یافت و در دانه و راه طلب پیش گرفتند چون
در عمارت طلب رسیدند شاهزادگان طلب بکیا و خود میروان آمدند

شاه نامرعی که عربین حمزه را بنام خود طلبید و گفتند ای فرزند خداوند شاه
خداوند خیر و امان بنام تو پیدا کرد و سید و پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه و پادشاه
و حمزه که گشتند و پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه
و حمزه که گشتند و پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه
گفتند تا این زمان چه بگویند و خبر تو را که حمزه پادشاه بنام تو پیدا کرد
گفتند و گفتند که خبر تو را که حمزه پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه
گشتند و پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه
و عربین حمزه در طلب او شدند و در راه او را پی بردند و حمزه پادشاه
بنام تو پیدا کرد و پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه بنام تو پیدا کرد
و پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه
در آن گشتند و پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه بنام تو پیدا کرد
و پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه بنام تو پیدا کرد و پادشاه
نامرعی که عربین حمزه را بنام خود طلبید و گفتند ای فرزند خداوند شاه

و پس چون دیوانه است بد بواریا که بر کفشت پس شاه برده داریا را اندر
 و گفت شما را که متع که در این ایشا را نگذاری برده داریا را گفتند که ایشا
 خواجی بختک شده بود شاه روی بجانب بختک آورد و بختک میترسید
 و در کوشش نو شیروان گفت که این جوان زاده حمزه است پس نام هر
 نیست شاه گفت حمزه یا هر که را بعد ولد دین میر میگویند زاده بختک نام
 و ستان بختک گفت نو شیروان متع و جبران ماند و شاهان مهر را گفتند
 فرمود و رای و رفت طعام در آوردند و خوردن کردند که طعام
 میخور و دین زاده عمری حمزه میترسید بعد که نظر شاه گفت که ایشا
 به بد که پس حمزه طعام نمیخورد و حاجب زرای بر دین زاده میگوید عمری حمزه
 گفت درین وقت طعام نخورم و همین زمان با تو جنگ کنم پس به ایشا
 حاجب جواب میگوید که شاه فرمود که جنگ برای یک میکنی بهر از او گفت
 نو بد که ایشا نو شیروان گفت من نمیکشتم ام بجای قوم و شمشیر ایشا را کرد
 که بد زاده که کشتم است این طعام نیست نه بخور عید بهر از او عمری حمزه
 طعام خوردن گرفت شاه از پیش خود خواجی را و دین زاده میترسید پس طعام
 خوردند و بد که کشند ساقیان بسیم ساقی مراد خواجی ز دین بلورین کرد که کش
 و در آوردن سطر بان خوشش آمد ز جنگ و تازی و بر ربط نیزه گفتند و سب
 یی حاجب از چشم مردان بر گرفت چشم ساقی با دله را می گرفت

هر کس از جای چیزی آغاز کرد و نه هوم گفتی چون مرستان شد غره زد کای
 جنگ حمزه عربی چگونه زوم گفت گفتیم نرین و بنایک خود فریاد
 که تو چگونه گفتی هوم گفت بنان تیغ بر سر حمزه عربی زوم تا دوش خنجر
 چو از زاده عمر بن حمزه را داشت نماند گفت ای ملک و ای ملک تلمذه
 بلند نامور و کوشیداری و زبان خود را کرد آرد و اگر نه سرست تو را هم برید
 هوم گفت ای ملک تو چه کسی که سخن فصول دور بر من میگوئی جنگ قدر
 کاش هوم و شمشیر گفت که این پسر حمزه و سبب هوم چون نام حمزه شنید
 در یافت که هم حمزه و سبب اگر ز خود یکایک عمر بن حمزه انداخت
 چو از زاده که ز شمشیر زو او گرفت و باز بروی او دوید که دهم از نماند
 که ز سبب و سویی عمر بن حمزه باز چون انداخت برین خط میان خود
 که زور که زنی فرستادند که زور که میان ایشان چندان خط که ز این
 فتح بودند و در ظاهر هوم و شمشیر بغض از کس بود و باستان و قصد ایشان
 که در عمر بن حمزه بدید هر دو هم که او که گفت و از زمین برداشت و کرد
 در گفت نوشیروان زود نوشیروان خود را بر زبانه هوم باز مقابل شد
 عمر بن حمزه با یک تیغ را برداشته و در شمشیر خنجر زد که هوم چون
 قیام داد و نیم شد نوشیروان و زو و بین کاش و شمشیر و شمشیر
 دیگر آنجا رفت بدیدند و از شدند و از بار کاش و شمشیر و از بار کاش و شمشیر



و چنانچه همیشه که در بارگاه شاه از او به مهر نگار طریق مانده بود و نیز به او می رسیدند
که شاه از او به مهر نگار و منقش شسته است و میگوید که با من عهد کرده بود که
بمنه غنچه تری که من این زمان به پسران که پیدا شده امیر را می دهد و از من می خواهد
بر مهر نگار برود و بگفتند که او را چه بود که می گوید که من را چه کار که مهر نگار را
و واقع حال بگفت مهر نگار که استوار نشد و گفت و می گفت هرگز از
دست نرود که پس از این که با ما در خردند و حال نگذاشتند و بگویند به ما شود
هر چند که مهر نگار می گویند که در سوختن داشتند و در دست باز داشتند و گفتند
شاه همیشه از او به مهر نگار را می رسد که در پهلوان فرموده اند و در میان
و من به نام مرا یا پسریم بر مهر نگار بنویسند تا گفته اند شاه استوار شد
پس مهر نگار بن حرمه با او در کوه نام که خدمت شاه از او به مهر نگار کردند
و در پهلوان زاده سوختند یا در که در پهلوان زاده احوال میکرد و مهر نگار به
ایشان قبول کرد که چنانچه خود می گوید که شاه میگوید و تشریف می رسد
چون ایشان باز گشتند بر فاعده خود بود و که به خود از این میگویند و میگویند
بر پهلوان گفت که هیچ سود ندارد و مهر نگار می تواند که به دست امیر خود
بر فاعده است و به دست از او به مهر نگار و میگویند یا در که در آن که گفت
که من ما و فرزندانم به نام خود میگویند که استوار نشد و او را گفت که شکر
به این سوختن کار کرد و میگوید که من ما و فرزندانم هر چند که پهلوان می گفت

چون نزد او نشستند و هر کس را گفت برو ای محب من چه لایق تو ام که با من دقت
کنی من که درم بکنم با فتم لایق این سخن نجاست و شود و را آمد گفت
هر چند من لایق شما نه ام لایق تو لایق او مرزبان هست این سخن گفت و میرود
که بعد از آن گفت که لایق او مرزبان را با یکدیگر آورد و دو بند او بر دست
آید گفت بر تو غم کرده بودم که نه ای از تو شنیدم و بعد از این وقت
توبه کردم باز مهر کنکار را بخوهردم و خیل میرباران گفتند با آن میرباران که گفتی
و هر یک کوی به او ان گفت برت کعبه اگر امر و نه در شکری با یکدیگر بود
بجای یکبشم در این سخن بر مهر کنکار یکبشم شایر او را یسپان شد و لیکن
سوزند داشت پس بر هر کس گفت ای کعبه تو با مقبل حاجی بر این بیاید
و گفت حاج مقبل را بر این تو میفرسبم بعد چند روز من نیز خواهم رسید
بفرودت شایر کعبه با او لایق مرزبان میرود و شد مقبل را بر سر آمد
و گفت ای بهلولان من نیز و نیال مهر کنکار خواهم رفت ای میر گفت
تو نیز بدان راه شوی پس مقبل را چهار هزار کور بر این مهر کنکار و حوازه
جبل هزار بند و خواهر سرایان و کثیر کان و نیال میر گفت مهر کنکار او لایق
مرزبان را فرمود یک کوه در دوازده باره من فرود آید او و مرزبان
گفت من بیچاره از بند خلاص یافتم شادی میکردم و می دانستم که هنوز
مهر کنکار را هرگز نکند کرد و هنوز می دانستم که مهر کنکار هرگز او را دست

بخت از دست او میزد و که در پیشتر فرموده بود متان در اصل راه می برید
 تا آنکه در شهر اولاد رسیدند آن شهر را بخت نام بود اولاد و خدمت شده و در آنجا
 بخت خود رفتند و بخت را بخت بود و بخت را بخت بود و بخت را بخت بود
 از سنا و مقبل بر او را گفت که اولاد و بخت را بخت و بخت را بخت
 او را قبول بکنند و بخت را بخت بر تو را بخت است اگر اولاد را بخت
 حکم تو بکنند آن سوز و در سوز اولاد و بخت را بخت و بخت را بخت
 چنان تیغ زد که بخت را بخت بر او را بخت و بخت را بخت
 و در بخت چنان زد که بر او را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت
 تا بخت شد و بخت را بخت حکم میراندند تا بخت را بخت و بخت را بخت
 امیر بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت
 بر آنکه شده بود که بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت
 مرزبان که بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت
 و بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت
 که بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت
 بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت
 و بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت
 و بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت
 بر کسی چیزی نیست که بخت را بخت و بخت را بخت و بخت را بخت

ای امیر این زمان در خدمت تو بخدمت اکتون و در خدمت که تو مردی جوانی
 یکی یونانیان حیوانات خود بگونه بسیار و هم بروند عقل نمی پسندند
 و قاتل یونانیان بکرمه و قاتل و قاتل که صیادت خود بکرمه و اکتون این نوع
 که اندر و در شوم و خدمت دیگری از خدمت تو بخدمت تو بخدمت تو بخدمت تو
 خودی خیر و خوشتر است بر تو خدمت کرد و از بارگاه بسیار و از راه
 بهشت شهر و در مرزبانان گرفت چون باد میزد و در نزدیک شهر رسید
 لشکر گران و در حصار کرد که در نزد جنگ میکنند از یکا رسید که این کلام لشکر
 گفتند و این که کس نیست از میان قصد کرد و بهشت و از برای سبب
 هر کار آمد و بهشت هر مردان حالت باز گرفت و بهشت لشکر امیر و
 بروی دیگر بهلولان یا یا مان گفت که شما از سبب من جدا افتی پس بیایید
 ای باران ساخته شود با نظر و شکار بر و بر بهلولان بهلولان زاده و در شکار
 سوار شدند تا که آهوی از پیش بهلولان زاده و بهشت بهلولان زاده و در شکار
 آن آهوی و بهشت و آهوی از پیش بهلولان زاده و بهشت بهلولان زاده و در شکار
 و در بای عراقره افتاد بر رسید یکی بود و عراقره گفت فحش سوار شود و با تو
 کار بهشت عراقره بهلولان کرد و بهشت میران که در لشکر و بهشت رسید
 و گرفت ای فرزندان و در دست بهلولان و در دست بهلولان و در دست بهلولان
 صفا کن و در دست بهلولان و در دست بهلولان و در دست بهلولان و در دست بهلولان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شکاری بسیار بود و خود یک مقام کند مرا شکاری بیاید که در روز دیگر
 با نام لشکر چنان برای تخمین برآید و شکاری بخت از قضا پیش عمر
 آنور خاست چنان که در خیال آن که کرد و آن که بود و بخت برآمد و بخت
 نیز برآمد نظر دگر اگر دو بر که در آنجا دگر است پیدا شد نه با یک بر این
 بر خور و طلبید بل با دین دگر است بر چنان که او آمد و در آن خمره است که گفت
 بر این نو و باران پدید آن لشکر و مان کشند و گفتند که ای پسر
 با هر که نوازین لشکر را پسند و انیم یا تا قبح کنیم پس هر سه نفر سمت آن سپاه
 رو ان شدند و یکی رسیدند که این سپاه کیست و مر لشکر این را چه نام
 مشغول گفت این سپاه بر روز اردکان زد و پس که گوییم که با ما که
 تمام و دوم ما غارتگر که بنده در زمین و خواهد و حرم او را در که میشت
 پس در هر یک رسید از یک خانه چراغ و حیات را جای دیگر با بر گفتند و چون
 شنیدند است که خمره عرب قصد داشت که در دست لاریان خوف نیاید که
 آن خور نان بیست و او افتد بر خود حبیب است که در آن حویلی این کلمات
 در گوشش کردند و یکبار یک نفره زدند و گفتند خمره خمره کنان شود و لشکر افتاد
 نزد یکان او سوار شد و میدان بسیار گشتند تا که نام مردانک میداد
 کند و با کلام مرد نام خود را بجاان کند تا ترک روی در میدان آورد و دست برآورد
 نمود بر این بیان بر این گفت و نفره زد که ای خمره اگر مردی نظای من یا بهر چه

تنگ اسحاق را در کاتب کرد و مخالف جویف آمدند ترک کرد یکصد پسر
پهلوان زاده آمد چنان شد که اولی در میان با عددا افتاد بوقت بازگشت
قرین حمزه دست دراز کرد و در آن کرد و بگرفت و نام خدای عزوجل را
بنازد از حد زمین برداشت و با لاله سرگردانید و زمین نزد گفت که
خدای پاکست و این منرا بر این بنام بر این است تا ترک افرا کرد و کار
خیزد و بعد از آن در احدی بر پهلوان زاده آورد و قرین حمزه دست او نیز
در هوا گرفت و در دهم دست و دلی کرد و بگرفت و از اسب پر و
بگرفت و در دو گفت مسلمان شود اگر نه بر زمین چنان بزم که منفر
از کوشش بیرون آید و کار ترک نیز مسلمان شد پس هر دو با جلودار زاده
در دین حرم تو پس در آن حدی که در اصل نظر امیر زاده بر تو این است و افتاد
بشد و شد و آن دختر را که نام بود و در مدی عاشق زن زد پس شده
چون بگرفت هر دو جوان بودند ایشان بودند و مادر زو پس که در شغل افتاد
سلطان گفتند بر او در این کس که آتشند از دین و انصاف نشان پهلوان زاده
گفت ای عزیزان را نیز تسلیم کن تا بر دختر خود بیاشد و هر چنان کرد پس ناچار
دو سر را بر آید و حال باز نمودند و پهلوان تا ترک نمود و رفت هر سه نفر و
پیش خود طلبید و بر مادر زو پس گفت ای عورت به من پسر تو از و پال
و نال حرم کن کرده بعد از آن که او را مقهور کرد و زید و حرم او نیز دست آمد

تا به آید که چاه کفده را با آب سینه سبب مکنون هم زمین حاشی و خضر نوید سبب
 بخش زوی خود نریزید که در امید می باشد و در از و پس گفت مراد ازین و طاهر
 در جهان دیگر که خواهر بود من این خضر را بکنیز یک واد و هم پس به در کجا نیست که ازین
 که در گفت ای دوست هر صفا که یک بشود هر کجا قبول میکنی باز زنی زو پس
 یا از بر را با آبی جود و یا بکنم قبول گفت این در نسبت یک بر او نیست
 از نسل قبول نیست بر او زو پس که بکنم قبول او را قبول کن و سلطان
 هر که از نسل قبول کرد بعد از آن را فرستد و بر او را بکشد و گفت بر او را بکشد
 بیار که نقد بخواند که از آنجا که بارگاه بیرون آمد و در پیش پید علی بن محمد
 و در راجع به شش در یکجا آنست پس او یک شتر درون رود و بیرون آید
 و در آنجا چون گفت که در آن در سینه و صفا و بر دست گرفت و درون بارگاه
 در آمد و هر صفا و هر صفا از جبهه آمد و حیران ماند با خود گفتند هرگز
 به چنین مرد و در شکر با خود از یک پیدایش قبولان گفت این مرد در نسبت
 پس گاه خواندن گرفت ما خزان دانستند که عفا و در سبب او را بکشد
 و بعد از آن من جمله در صفا عفا داد و هر روز شکر از عطفه پیش آورد
 و از آن زن را در آنست پس انداخت و ناپید شد بعد از آن که در سبب معلوم شد
 و آن لباس و در کرد و در صفا گفت ای دزد و این چه لباسی کرده بودی
 پس تمام لشکر و مجوزان در پیش من شستند تا مدت سبب روز و در پیش

در چهارم امیر کبیر که در ده نخست حصار کاوش بر داشت چون نزد یک
دور زو بین برآمد گفت ای جاکبیر حصار کاوش فایده حکم کرد و دست اگر
خداوند آن نهد از آمدن لشکر کاوش خود دلزدانده بایستد و خندق چهار آب کشند
و جنگ پیش برند کار دشوار شود و اگر چنان برای من و نه برای تو چنین کند
بیشتر خود دل در حصار و در اینم و غلبه شود با دولت جلوان و تو
امیر فرمود و نام برین حمزه و عمر مهدی داشت جلوان دیگر با مادر زو پیش
شوند و خود دیگر و توقف کرد پس مادر زو بین پیشتر و یک شهر کرد
گفت ای چو آن لشکر بد در و از ماو بایست فرد حصار مادر زو بین
استاده و بدتر از یک و خانزک نیز خود را خود و نه گفت ای کنووال
یا حرم ند بین مادر کنوستان ای بروم در اثنای که شنیدیم که حمزه
را از و بین بسته است یک بانه کشتم و در ولده مادر کشیدی تا خاقون و
خود باند کنووال از بالا افتد که دشمن خود را وید و حصار و ولده باز کرد
پهلوان زاده و سپاه عربی حرم در آن شهر را می کشد و کنووال چون که ای
عربی برابر دید بر مادر زو بین گفت که ای خاقون ایشان کیانند که برابر
کرده آورد و عمر محمد که کشید در بکاوش او چنان نزد و فرزند و مانع
او و بیرون نماند یک آن بر جلوان و ولیدند و گفتند با نبال جاکبیر
فلک کاوش در دست آورد و جلوان جهان خسرو کیوان هم کل افروخت

چنان گشت که قیاس یابنده در دین خود را بنده گشتند و این خبر را
و کسبها و ناهار و سوی شهر را بنده دادند پس فرمود تا شهر را بکشند و در
بهر شهر که در دین بماند و در کسب و عمارت و راه فرمود تا قبل شاد و برودند
و مجلسی بپا بستند و بنیاد کار و غیر هر که کردند و در آن عرب و عجم
بنشینند و الله اعلم و ابی البرکات و لا دانستان بنشیند و بیکم و ابی
ایضا بنشیند و او ایست گشتند و کسب و کتاب حکایت گشتند
چون امیر المومنین حمزه با یک ترکستان و کسب و عمارت بپوشید
تا الله اعلم و پس را فرمود تا بر دین آوردند و بنیان عمارت را بپوشید و آوردند
و در شهر قسمت کردند و هیچ کس فقر نماند که در کسب و عمارت غنی باشند
پس بپای سعادت اخیره زیری رفیق و قنده کسب امیر المومنین حمزه و رفیق
نخوابان روز و شب می خوردن می بودی بجای خود و در مجلس بنی
و بنشیند بود و بپوشان نماند و با که در آن عرب می بخورد و عمارت بپوشید
سوی گشتند و نظر کردند و گفت ای در دین با ساز و تراجم حال باشد که
بالا دین بنشینند گشتند و گفت بجای که مرا امیر تعین کرد و دست
و در دین بنشیند ام ای بجای می نشینم و عمارت بپوشید و در دین
گشتند و فرموده آوردند و گفت ای ستم بزرگ بدین بکنی
که عمارت گشتند نو که ام سبک که بر تو بدین بکنم گشتند و عمارت بپوشید و در دین
گشتند

جلوان زاده چون ایالت بدید با یکدیگر آمدند و گفت ای پادشاه
 این چه برستی است که تو میکنی نظر من گفت تو چه کسی که این سخن بر من گفتی
 ای پادشاه بی مانی با من که فردا در مظهرین حمزه را طاعت نماز کردی و بر
 بدو کمانش و در وقت کردن بل عادیان چنان فرود آورد که هر کسی
 از آن کسی در زمین افتاد و قدری سرشس مجروح شد شور و بار کا افتاد
 یعقوبان کردند و بیرون آمد و احوال باز پرسید مظهرین حمزه گفت
 و بدید من او بدیدم که در من مشت زددم جلوان گفت نو او را با یکدیگر
 زد و جلوان زاده گفت اول مشت بر اندازد و زود و مراد داشت کرد
 و گفتا زدم امیر فرمود اندازد و دادند او دادند اگر کند چو را زور بکشد
 بنده محار او زدنی چنانکه نظر من را و جلوان ترست و اندک تو با مرا میجو
 گفتی چه معنی داشت مظهرین حمزه گفت هر که بدید من بدو بدیدم مشت
 چه باشد که مشت زد که او بدیدم امیر گفت ای پادشاه باید چنان نزد
 زخم بشیر که از مادر خورده آن ام از تو بیرون آید تا باز دیگر بخفت بدو
 گفتی جلوان زاده گفت مرا که تواند در زمین زد و امیر از غصه چنان مار
 پیچید فرمود تا اشقرا زین گفت چون اشقرا زین کرد و نزل کرد و کشیدند
 خبر دوشهر افتاد که در میان بود و پس خاک خورید و خدای بر او
 نداشت و بعد بدید پس مظهرین حمزه و امیر بیرون آمدند و فرجها بیا کردند

بهلولان مشهور در میدان را نزد ترن حمزه را طلبید بهلولان زاده بن خنک اسحاق را
در کای کرد و در میدان در آمد چون آن خنک اسحاق را بر پای بر جای نمودند
و بیشتر می شد بهلولان زاده هر چند که چند کرد خنک اسحاق بی جنبید امیر گفت
ای پسر کم عقل و بد وفا و ازین با تو می آموزد که او هم میدان که تو برین خنک
خواهی کرد و بیشتر می شود بهلولان زاده پیاده شد امیر بر خنک پیاده شد ترن حمزه در آمد
دو الی که امیر گرفت و در زد و در شد خندان زور کرد که زاده انگشتان او
بر ده قله خون به یکدیگر پس دست زده که امیر همین حمزه پیشش گفت اکنون
تو و بر یکس بهلولان دست دراز کرد و دو الی که امیر گرفت و در زد و بر سر
تمام خنک ازین کرد و نه پس امیر همه فرود آورد و در کنار گرفت تا دیری
بهلولان زاده شرمند شد و در پای امیر افتاد و ناچارانگشتند و در پیش
بنشیند میدان بفرغ خاطر میگذرانند چون خنک ماه یکدشت هر که
و یکچهره اهل خانه تا انعام موت هر دو بهر زاده و هر دو را امیر کنار گرفت
بنده را عبد بن عز نام داشت و بهر گفت این را شاه هفت کور و بهر
بنی فدا و شهر با نام میزند زیاده بس او بس پس روی بی نیب و نیت کرد
و گفت ای دوست من تو هم که تعجب در میان روی و از تولد شدی این نزد
و بیشتر و آن را خبر کنی و نام منی کرده پیاری و پدر و مادر و همه بر روی
عزیز و زاده ای بر آید و خود را روزیاق و و کرده شمشیر ما و در میان

و یکدیگر در روزی هزار ستون شاه در آمد از آمدن عوامی نب نمود
و شیروان گفت ای عزیز منست که شتاب آمده عوامی گفت ای شتاب و شتاب
چنینست بکارک با و که دختر خود زنده زنده ناده است و شیروان خوشدل شد
و به طاعت ای روزی خود و دلیس عوامی گفت ای شتاب که در دوشیروان گفت
نام پدر من را و در این دلیس او را قباد شهریار نام شد عوامی را گفت و قباد
و هر چه مادر برای پدر برای منست خود را و با زعفران و کاه و دلیس صاحب روز دلیس
خود زنده گشت مادر و هر که را که و اخبار گفت زنده گشت در جامه می کند و عوامی
خدا آن خلعت داد که صاحب آن خدای و دلیس از شاه حرم و از شاه حرم
سمت نگهستان روز شد و ز ششم بوقت جانست بخیرت ای پدر گفت
با ایروز زنده و شیروان قباد شهریار نام کرد دلیس هر دو فرزند را برابر
سپهوند و بر بر و گشت میالفت می بود و تا آنکه هر دو پنج سال شدند
از ایشان تراش کردی عوامی که گفت تا هر دو ادب بیاموزد دلیس هر دو
بچه بچین پیدا شدند هر که این تراشید میالفت میالفت با و دلیس
ایشان میالفت و معاشرت جان می خوشید و ایامی من خیره رفیقه
برین ایشان شکوای بود و الله اعلم بالتقوی و استخوان میالفت
رفیق ایامی من خیره و دلیس استخوان و دستبند آود و دلیس
از جامه استخوان چون خبر تولد قباد شهریار بر زوین کاه و دلیس رسید

زوین بر شیردلان کاغذ نوشت که شاه هفت کشور برادر و گاه باشد که حمزه دایان
 زمان حرمت نگاه میداشت که خاندان او در وقت تشییع کی نبودند
 چون شاه را گیشم باز زد از عزل کنم بر گشت که لشکر این زمان در خانه او
 انداختیم که بیدار شد و دست نو تحقیق جان که مجروح یک عددی بر سرش
 خا تازده معزول کنایم خود را بر گشت نشاند زیرا که گشت بر روی سید بود
 که سیدین کاغذ آگوشه در جانب بیا نیز خوب شود خاک همس میگوید که حمزه
 یک ششم و پنجم هم در گشت که حمزه بروی نادر شود و هم ششم و پنجم
 در جنگ خود هم باج آید حمزه کشند شود را زوید و حکم بر دو پای
 بر او و قوام ماند جنگ گتار و شاهان دیگر را نیز نوشت جان کند شاه را
 مدتی جانب بیا برینا بگفت پنجم مقصد حمزه کند و سر او بگفت سید چون
 زوین بر شیردلان کاغذ نوشت که حمزه برینا بگفت پنجم مقصد حمزه کند و سر او
 و حضور و خاندان و در جنگ و گشت و جنگ و گشت و جنگ و گشت
 انست که زوین نوشت که حمزه برینا بگفت پنجم مقصد حمزه کند و سر او
 نو شیردلان از این گشت مدتی دیگر در کاسه نماند و شد خبر بر حسن ارجاب
 رسید که شاه هفت کشور شیردلان از هم حمزه عرب بر توی آید و حسن
 استقبال کرد و در وقت تمام شهر ادرودن شد و خود بر و بر گشت خود نشان
 و خود بر و حسن جهان جلایا نوشت و گفت بر انداختن حمزه محمد من است

شت پیر ازین قول فارغ باید داشت روی سخن گفت ای ملک بنشین اگر چه
 دور از فرمای بیاید و گویند او را چه کنم و اینجا باید بماند گفت اولی که من طلب
 بجانب او فرستادم اگر بیاید خود را در آن گویند و در آنجا روم و حرم را زنده
 بنهزم لب لباب که کم نیست و برادر فرمود تا همه بجانب امر خود فرستادند و چون
 بهمن از جانب دیگر آمدند گفتن تا خارج گردان اول بنام گفت بزرگ و من است
 کو یک ریت و پیرستان بود از این نوشت که ای همه عرب بدان و آگاه باشی
 که از دست تو پادشاه هفت گشته و او شش و ده بی تو دست و چهره گشته
 زخمی کاشی بر من بیاید و اکنون مرا فرقی نیست که زار بنهزم و نسیم
 و شش و ده کنم اگر تو اینجا بیایی خود را در آن جهان بفرستی اما بیایم
 و سر تو بکشیم چون نامید بشنید بهمن نامید و هر کس سر و دامه بکشیم
 از آن جهان بیرون آورد و از آن گشته بهمنی گفت من را در مراحل راه
 با برادر من است و که کاشی حصار کسید پیش چنانکه با برادر من جزو حصار
 باشند و گفت من گفتم که قهرمانان کشته و کسید است و کشته و کشته و کشته
 باشند و از آن قهرمانان که در میان من بودند و در آن قهرمانان که در میان
 یک قهرمانی بر خاست پیش کرده و در آن قهرمانان که در میان
 قهرمانان و در میان قهرمانان که در میان قهرمانان که در میان
 قهرمانان که در میان قهرمانان که در میان قهرمانان که در میان

با دست که کند بیشتر نشود پس مدتی که بماند که وقت که بماند
آنکه من که بیدم عمر معدی را فرمود تا که سرش را ببرد و در آن زمان
در بارگاه حاضر شد تا آنکه گفت ای پادشاه در بارگاه من نشست خود را گفتی
چون تو شیر از این بر من عداوت جایز دارد و من چند روز در آنجا بمانم
شاید که در آنجا بمانم و قبا و شهر بار بار بگشتن است خود را بماند
تا که در آنجا بمانم و در آنجا بمانم و در آنجا بمانم
و که در آنجا بمانم و در آنجا بمانم و در آنجا بمانم
بهت چهل شب از روز در پیش بود و بعد از آنکه پادشاه
دراگاه کاسنان پیش گرفت هر روز راه میراند نزد یک کوهستان
که پادشاه بر زمین کسید که هرگز نزدیک نرسد و پادشاه
پس خود را طلبید که او را همان زمین نام بود و گفت ای پادشاه
که عرب نمره می آید اکنون باید هرگز سوار بر سینه و کلاه
بعد از آنکه در وقت می بر آید آن بر آن تالار و بر آن تالار
همان زمین بگویم که در آنجا بماند و پادشاه
عمر معدی را کسید و خواست تا پادشاه و کوه بر آید که پادشاه
و پادشاه و کوه و پادشاه و کوه و پادشاه و کوه
تا که در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند

[illegible]

اگر نوزاد من بودی پس چهار فرزند در شکم زانیدی و من گفت
ای ملک بمن آنچه از تو طلب حکم کردند و ما را کفایت نیست و من بچهار
ای که در شکم من برآمد من گفت ای پیکار مرا حرمه بنامی چون منم
شکر عرب پیدا شد بمن نظر کرد و علم بسیار از او رفت و زیر علم مردی
چهار هزار کرد کشید و بیکان را نماند و عربی از کاشیاء اسب
برگرفتند برسد بمن گفت ای پیکار مرا حرمه این است پیکار گفت
ای که عمر سعد را کوب است که سرش را بریده است بعد عمر سعد را بریده
پیدا شد بعد از او بود پیدا شد عقب او پیدا شد برین طایفه
و برین قبیله چار برادران عمر سعد را کشتند و نام یکی را پسر سعد نام
ایشان از پیکار می شنیدند بعد از آن افتقدید بر من و مقتصد بر من
پیدا شد و گفت جز شاهی نماند و شد بر من حرمه و مردی در از بالاد و پس
سوار شد و پیدا شد بمن گفت ای پیکار مرا حرمه این است پیکار گفت
حرمه است این لشکر برین سعد است و است پادشاه سرانده و در از
هزار جز بر سر اندید و در شایه است بعد از او با حرمه را تب قبول
بر شش سال بدید آمد بعد از آن با دو جز شاهی دیگر پیدا شد بمن گفت
ایشان که تندی پیکار گفت شاهزادگان یونانند که را استند و خوش نام
و دریم و احمد و شمس بعد از این حرمه را در ایلیان برآیدند که را استند

چون که راستن شدن پدید آمدند و چون نالایمانان گفتند که شک و گمان را ترک کنید و بداند
حق هر یک را نام برسد بکشتن کشتی را شک و گمان را نام هر یک را بکشتن این
و ندانند که شاه از آن که حلیب بیاید و بداند این دو جز رسید پدید آمدند
و در تر و تیر و هر دو برادران خشک بودند تر گشتند و تر گشتند بیایند
چون رسید که ایشان کیاست بکشتن گفت ایشان خیر بود کار تر شیرین این
چون سر کشتی خیزد و در دل گفت که خمره از آن که مرد و کشتی و بداند ایشان
سپاه خیر و آن نمودار رسد که ایشان شاه که کس شهباز یک خیر و آن
بودند بعد ایشان متعال مفر پدید آمدند بعد متعال ریحان متعجب میاید
بعد ریحان سپاه و هر نمودار رسد و در چشم مرغ جلودار از او چون خمره
خشک بخار جلودار کنان میاید چمن گفت که خمره این سبب بکشتن گفت
این هر یک که خمره سبب جلودار از او رسد با سپاه سعد بن عمر رسد
بعد از آن که با یک دور با کس و در این سبب تمام
چون گفت که خمره میاید گفت خمره نیست این سبب
داد و سبب و بدی بود و که هر یک سبب با کس
مرغ قباد شهباز بر کشتن نشسته نمودار رسد کل کردان عرب
نمودار و دعا و شهاب کشته چمن گفت اگر در جهان حیات دارد
خمره و در این گفتار بود و که از او رسد و با کس هر یک سبب با کس

بهر گفت این چو آمدند منت به جنگ گفت قباد با ای که پیشتر شده است ز
برایمید پید کند پس دو دزد که هرگز ندیده بودند کلاه و زین قباد و زین کلاه
کلاه آن ناز و زین کلاه بر دست گرفته پیداشد نه بهین گفت لیث بن سواد
چرا اینگونه جنگ گفتن آن صاحب لیث بن پیاده است ای لیث بن سواد
چرا و چه پند بهین قسم کرد که در آن علم اندو تا بیکر برآمد بهین گفت این آود
جهت جنگ گفت این آود از علم حمزه است بر آمدن آن آود از قباد
شهر را و دیگر حرکت آن کشت هر دو کمان چلو انداخته و کردن کشت آن و جدا شد
پیدا شد پس آن علم نمودار شده و در علم آن گفت اهل عرب و صاحب
مخفی کتور حمزه عبدالمطلب بن عبدالمطلب پید شد امیر المؤمنین حمزه
با پیاده برادر و صاحب هر دو بنده نمیکه و حبش و در و یکا و بنده می پید شد
آمدن جلوان هر کرد و لیث عرب سر بر زمین نهادند و بهین بنکوار و در نظر کرد
و گفت حمزه مرد با کوناه است اما کار نام حکم بر آمد و است و در دست
آن آود و خوشتر و در آن گفت ای شاه امر و فرمودم
شکند و راه آمده است اگر من بروم و خبر بیاورم خدای تو مید
و حمل راه بود پس خود جنگ کنم شاه گفت کتور خوشتر و آن
بن قباد فرمود که قبل باز گفت زودند لشکر حمزه و آمدند و امیر نیز
پیدا شد و دیار گاه خود فرمود و عباس را گفت ستاندر بجانب

کشت حسن بنو لیسید امیر المومنین عباس علیه السلام تا خود شرفی و تاجی که در آن
نام خدای تبارک و تعالی درج شده آن را به هم پیوسته از پیشوایان و سادات
بر تو که ای ملک حسن را به جانب شما بفرستند و بگویند که ای ملک حسن
همزه ام که هر ده سال در کوه قافست باید توانی و بر جان و مال هر چه توانی
در آن کوه بگذران و کوهستان و غنای آن و ملک ایران و شیرستان و دیوان
و بگویند که بر توبیخ تو در روزی که قضا امر را بانی آن ظهور داد و سلامتی میرود
آورد و چندین سال آن و شاهان و کاهن و کاهن و کاهن که در آن چندین هزار
کافر اند و از تو شکی نیست تا به دست کسی ندم و با تو شیر و لایق هیچ بری
که در آن روز در این موضع شکیست بدانای که بگویند که در این چندین سال در آن
بکشت و نیستی من با نذیرین و کافران دیگر یا شده و هر ده سال در آن
حرم من کرده چون من بگویم قاف تمام آن شیر غنای که در آن و او را در آن
توبیخ و او در آن وقت و بکشت و در آن و بکشت و بکشت و بکشت و بکشت
از من بکشت و برای تلفت کردن تو بخواهد و دست بکشت و بکشت و بکشت
این نام و تو شیر و لایق و با کافران و بگویم بد که ما حاضر شوی تا سر حد کرد
عرب که در آن روز در این شریف و بگویم در آن و بگویم در آن روز که در آن
چنان نام و بکشت و بکشت این نام که ی بروی و بگویم در آن و بگویم در آن
با صفای کشت و بکشت امیر فرمودند بر سالت حسن که از هم فرستاد

نیکوایم کشیده ام که بهمن نامور است جای که نوادر ابد آب کی این
 نامه او بر ده چنان او فانی کند و او را از غایت خوشی محروم بر خاستن
 پدرش بر زمین نهاد و گفت این نامه من بر دم و جواب این نامه میام
 این نامه بر دست هر داد و گفت بر و خدایا سپردم به او ازاده انبیا که
 بروان آمد و بر شکم سخاوت و ارشد و دستش که گفت بر اند تها برشت
 از خوشی بر بد که کل با نانی لشکر فریاد گفت ای آئید هلو ازاده گفت
 ای کل با نانی این چه فریاد است گفتند اسپهان بی حوائدم که در این
 طومان نام جای نام اسپهان میباش که و به به هلو ازاده گفت
 تا کار نه باشد کل با نانی گفتند او نیز نزد یک است بزی محروم یک بر خاک
 اسحاق زد و قصد جوانان بهمن کرد یک طرف العین نزد یک اوید
 محروم نزد جوانان چون دید که تنها نوازی آید با فرج خود دستها و هلو ازاده
 گفت ای کار خجسته این چه کار بود که نو کردی اکنون جان از من کی بری
 جوانان گفت نو یک به هلو ازاده گفت اما عزیز محروم ام هومان گفت ای محروم
 زاده بوشدار بی و بیخ از بنام یکشید و یک به هر دایره که و هلو ازاده
 یکدست هر بر آورد و هومان بهمن بیخ بر سر زد و هلو ازاده بیخ
 او با سبب سپرد کرد و و دالی کرد و گرفت و بای از کاب بر کشید
 و سپید او را چنان نکشت زو که از او زنده بود و ده کلام و در آن پس هلو ازاده

پیشتر بر دیر دانید گفت ای کافور یک انگشت بر یکوی بر زمین نرم و توان
ای جملو ازاده اگر مردی و هر که مردمانی و جملو ازاده تاسه او را فرود
بگذرد و بر زمین بگذشت و گفت بر دیر جا که بنوعی توان و در باب
جملو ازاده را قناد برسد نوکی میروی و هر که بنوعی گفت بخت است
ای تو میروی و توان گفت اگر مردی این سرک بکشد ای جملو ازاده
گفت که تمام شد و توان رفت و در شهر خود در آمد و در بارگاه
پدر خود رفت جملو ازاده جمله کسانی را نسیم کتابهای کرده و خود
را خدمت بارگاه ملک بجهن گرفت چون پیش در بارگاه رسید
فرمود که عمر بن حنظل است آمد خدمت ما چنان بدید و از آن آدمی
عمر بن حنظل برجهن و بنوعی و آن خبر گفت بجهن فرمود تا درون در و در
جملو ازاده را درون بروند جملو ازاده گفت ای ستم علیهکم ای فاجر و غیر
و پیش روی خواجگ گفت علیهکم ای ستم ای فرزند خود بدیده بجهن گفت
ای پسر حنظل بوجه باد است داشت و شور و زهر را چرا ستم گفت جملو ازاده
گفت ای ستم من بر او است بشناسه خدای عزوجل را پسر نام بر دست
جهن داد و بجهن نام بکشد و خواندن گرفت بعد خواندن نام را پاره و
که جملو ازاده گفت ای ملک بجهن بگو که امیر را بکشد فرمود دست
را که نه گذر از بجهن زمان تمام کردم بجهن گفت ای امیر ما را بکشد

گفتند ای اهلان جز در دست تیغ نمی‌شید و حلقه‌های حمزه دست
 با تیغ هم در هر دو گرفت و پشت در یک کردن اهلان زد که در زمین
 افتاد و در تمام پیاور زمین بود و تیغ کشید بهلوان زاده و در نیز غریب
 یک گفت هر زین می‌کشید زمین که یک نام بر آمد و در دو و دو که یک
 بر خاست و کشید بهلوان زاده و در نیز غریب و در نیز غریب
 گفت ای یک زمین چنان در و در یک نام که تیغ از زینام کشیدم و اگر
 تمام دیگر روی که جوی زمین در بارگاه نو و دران یک نام که تیغ از زینام
 ای هر حمزه هر یک که در چندانی از زمین بران بود که ترا بر و در دست
 و از زمین بران مادر که ترا زاده است پس فرمود تا خلعت پیاور یک نام
 زمین خلعت یا در و در زمین بر خاست و خلعت بدست خود بر زمین حمزه
 دست نید و گفت حمزه را بگوئی که میان مادر تو و یک نام که تیغ از زینام
 که مادر تو را پیاور زاده از بارگاه پیاوران آمد و بر یک نام که تیغ از زینام
 بهلوان زاده و در زمین نهاد بهلوان بر خاست
 بهلوان را کنار گرفت و احوال باز پرسید حمزه تمام کیفیت
 عرض کرد و در برسم کرد و فرزند را به خود خشنود و در دیگر دلیل خجسته
 هر دو بسیار سوار شده و در پیاوران پیاور کشند تا که هر دو آنک
 پیاوران کند و با یک نام زمین تمام خود را عیان کند بهلوان زاده از دست

[illegible]

که اینچنینم بر زمین کافر ظاهر دارد که بهمن کرد ز بهر آرد و یک علم انش
را در کرد و سپرد و شکست چندی سپید و شست و یک چندی چندی چندی و از
از روی بهر آرد و قطره خون چندی چنگ استحقاق و ناله و بهمن باز گشت
و گفت ای محراب خاوه هنوز زنده بهر آرد و گفت من زنده ام بفرمان خدا
زنده و با چندی که هرگز نمیرد بهمن گفت اکنون تو حمله بر من بیا بهر آرد و
گفت ترا هنوز دو حمله دیگر است آن نیز بیا پس دو کرد ز که ملل گرم و دیگر
بهمن از جا سب بر سپهر بن خمره زنده بهر آرد و شوار و در و در پس
خمرت بهر آرد و سب که ز هر در می بر کشید و چنگ استحقاق را بر کرد
گفت سپهر چمن فرو آرد و بهمن از جا سب زد که در میان ایشان که زد و کند
چند آن شد که افتاب در قطب شکست سپید راست بکشد و بهمن کرد
در ز بهر آرد و تیغ از نیام بکشید زخم تیغ در میان ایشان چند آن شد
که بهر آرد و دست ایشان را قند آرد که در بد پس دست بر تیغ بر و تیغ
بر دست ایشان مانند خال فر ایشان بر بخت پس دست بر کند و تیغ
بر و زد و کرد و یکدیگر را نکند و آسبان بر کرد و در طاق بر آرد و کند
بکشت پس دست بر و ال که یکدیگر زدند چند آن زد و کرد و کند
آسبان را نو بر زمین مایه نه و هر دو مبارز با و شدند و زور می کردند
تا این فتح بود و اندک از شب افتاد بهمن گفت ای سپهر خمره خمرین از

برداشت و باز دست باد و گفتون شب افتاد و طلب بر ای آسایش
باز کرد و فراموش کرد و صبح صادق و ای و در میدان حاضر شدند و یکدیگر
جنگ کشیدند و هر یک گفتند اول باز کرد و بعد از آن شب برگردانم و گفت
ای عرب زاده اول می کشد پس نه چگونه خواهیم رفت پس دست برد و اول
به یکدیگر باز زدند و در نزدیکی یکدیگر شب گذشت و چون در شب
که بهلول از آده پشت داد و نیست دست از کمرش برداشت و بر کوه
سوار گشت و باز گشت کوه سوار آسایش زدند هر دو سوار فرو دادند
نوشیدند و آن شش نفر را بر زمین آوردند و چون گفت برین سوختند که شرف و آبرو
نزد کردن من چه کار کرده اند که شرف به پوشم ز و این گفت جز جنگ نمی
که نودند مثلاً بل آن عرب شد و چون برخواست شرف پوشید و بهلول از آده
چون از میدان بیاید امیرالمؤمنین علیه السلام فرزندش را گرفت و بسیار
بخوابت گفت ای پسر من را چگونه در باغی عربی گمراه گفت یا امیرالمؤمنین
در جهان درین زور مرد باشد پس امیر فرمود که فراخوانی چون که رسیدند
میشن آورد بر فرمان امیر امیر از پیش آوردند که بهلول گفت ای مردان من
و ای من که جنگ و ای من زرد و شامنا پس من چگونه رفت ایشان گفتند
چنانچه مردان را مردان بگیرند بهلولان گفت مردان عالم گفته اند مردان
با دست دست مردان بشن بگوید خدا برکت و این مصلحت را هم طلب از جنگ

کشتن بایان گفتند با امیر مارا تا آن زمان خوف دارد که با هم یکی شود
هر راجه که بمن رود ما نیز بدان راه رویم امیر گفت پس بگوشتن ایشان
چون قطع دارد دنیا خلقها چوشت بیند و یکی آن اسب را بدهد و مسجد رفت کردند
آمرایان بمن خوشان و خرمشان برآیدند و در پای بمن افتادند و اول
باز نمودند بمن گفت هر اینده همه مرد میدان است اینچه مردان گفتند او کرد
پس آن شب بر در جیل کردند شب روز دیگر کین جهان پر غرور
بافت از جیل فریاد فریاد نرگ روز آخر باز یکی سپهر باندوی شیدا
چو تیغ افکند مر آن کینه جویدند اخوان دو شین بر آمدند اندک گفت
و گشتند با خداست عز و جل اقبال خوشی و شک سر از در یک فرج
بر کوه و بر دریا و بر سنگ بتافت عالم ظلمت را بنور متور کرد و بنده خزانده
و بختده مورد مرغ و ماه از خواب دو شین برآمدند هر دو سپاه
آوردند جیل جنگ برآید جنگ یکسید میسر و میخته قلب و جناح را بپاشیدند
مردان در میدان در آمدند و مقابل یکدیگر ایستادند تا که نام مردانک
میدان کند و با کدام مرد نام خود را عیان کند تا که طک بمن دریا بکشد
در میدان دادند و نوره بزد گفت ای عریان کرا آرزو تو کسب در میدان
من بیا بید که شکر سپاه سرانند بکند مورین سواد آتش از اسب فرود آمد
و پیش جلوان سر بر زمین آورد و گفت اگر فرمان بکند من در میدانم

این گفت بر و بخدا سپردم پس با جوار و بار و بند بر نشسته و بی شکوهی
 بواز شد و گویا غرض از این بر گفت نهادن و مقابل حرفت ایستادن و بهمن گفت
 ای نادیده چه نام داری تا خود بگوئی و بنام گشته نگردی که هر دو
 گفت نام من اماند بود پس بعد از این بهمن گفت خوشش میگوید پویند
 که در سپهر اندوه روزگار اگر بر کوه رسیده ای سر می نشینی و بیانی دشت
 و بازوی ملک سر کوب بختیجه با زکشت و گفت ای اندوه روزی در روزی
 و بی وقت سهمناک داری اکنون وقت است چهار باجه داری اندوه در چل را
 بر آن گفت که در سپهر بهمن فرود آورده بهمن بفرمود که در که زبان این
 چندان شد که وقت غرض بهمن که در زمین زود دست و پا کرد و در آن
 اندوه رفت اندوه در روزگار که در وقت چندان روز که در که سپهر
 زانو بر زمین می انداخت و هر دو مرد جدا شدند و در روز گشتند با جی اندوه
 او را بر آن می کشید و گاهی بهمن اندوه را بر آن می کشید و شب افتاد بهمن
 گفت ای اندوه رشت برای اسایش است باز که در دوازده و بیستم
 یاری میداد اندوه گفت اول تو باز که در این تراز میدان باز نمودم
 گفت تا من باز خواهی گشت این هر که باز گشتی نیست و در سپهر
 و بهمن سپاه خود بر آن ملک اندوه در زمین می انداخت و از میدان
 بلبل باز گشت زود گشت که او در آن زمان ملک بر اندوه داری سپهر که بهمن

در این روزی که خداوند بخت جهان را بر او داده گفت است این بخت در باقیمان روز
 و یک شکر طهارت کوفته و بستران و ششی بر پشتش و در شکر یک لاله پاری
 خدای رسول و دیگر از برای کائنات و نبات چهار پستانداری که نام هر یک
 میدان کند و یک لاله ام مرو را بخورد اینها نکند بعد برین بودند که گرد بر آمد
 لشکر که چیدند و از پی بر سپید که این فافله کیفیت گفتند
 فافله نیست لشکر سپید بود برین میدان است که از روز قریا دلتند چو رگوند
 از خاک بندی آید و بعد بکند گفت ایانند و راحل سپید باریک باد و نکند
 استقبال کرد و سپید را پیش کرده و خدمت آید و در و دریا پیش انداختند
 بهر آن از صوب فرود آمد و زاد را کنار گرفت و شش بر سپید فریاد
 اند و گرفت اگر فرمان باشد و در میدان روم آید گفت نو بهر آب طعام
 است که با خود رفته من ترا بگویم میدان رفتن و خدمت کنم قند و گرفت
 یا سپید رفتن بده بهر آن گفت برو بخدا یا سپید روم بس فرادین اند و
 بر چیل نشست و در میدان آمد و مغایل چون دریا سب بستاند و خاک
 پس سپید ای دراز تو کیستی که هم امروز بخیزه پیوسته دهین زمان جهان
 جنگ آمدی گفت من سپید و روم و مرا فرادین اند و رگوند سپید
 بدین بابی بهر آن است ترا نمیدانم چگونه هستی و گزید بشیر و کله
 بر فریاد آورد و فریاد و غم گزید و در و کرد و بهین گفت که هم زور دارد

در اینده بر اینچنین باید نام پدر بر آورد و بیست و یک هزار و شصت و پنج پند
 زبکان بخود و خوشش بپوشد پس گز و ز گز چنان ایشان خدا بخشد
 که همان روزی که در بدو بهمن از غصه چون ناله میجید و گز بر خاک زده شود
 بر تن بر و فرما در غریب از بنام بکشند زخم و زخم میان ایشان
 چندان شد که میخیزد بر دست ایشان و اندازد گشتن بکس را
 ظفر خود را قصاب خود و دشمن کردن گشتن طایفه اسایش زدن کلمات
 گاه خود آوردند بر سر آب نشیب با فرام میاید بی منور و دوشادوی
 میگرد تا بهر دمی او از طبل از سپاه کفار بر میا خدا میتر فرمود
 تا طبلها و جنگ بر نمیدلگوار شدند میدانان مبارک شدند بهمن
 از جانب روی در میدان آورد در حریف طلبید بهادران و پشاوران
 و هر دو کرب از سبب بر زمین آورد و برانگشت کرد و گفت اگر فرما شد
 در میدان روم بهلولان گفت بر و بخدای سپردم و هر دو کرب از شک
 عادی گوار شد و در میدان در آمد بهمن چون او را بدید گفت ای مرد فربه
 تو کیستی نام خود بگو تا بدنام گشته نگر دی بل عادیان گفت من هر دو کرب
 گویند و هر شکرا بر سر بهمن گفت عوه یقین ناولی مرد است که همچون
 هوئی زانر شکری فرموده است و چه لایق شکری ترا نشی بزی باید فرمود
 تا بر طعم خویشی هر دو کرب گفت ای کوهستان با زبا خود را گرد آید باری من

بقی ما سر ز بیاستم و لیکن نو بدنی آن هست که کاهان بجای این گفت ای شکم
نبرد که او شادمان این گفت و کرد ز تو خوش بینی بکشید ای سب که به پیکر کاب کرد
عمر معدی بهر آورد و کرد ز بر سر جهان زد که از آن حد در میان افتاد و آب
عمر معدی آب در ناله و دانه هر که آب بکشد و لیکن نم در دهان فرو نهد و شست
و با آب بر صحن زد و گفت ای که مستانه او شست و کرد و کرد و کاهان جهان
فرو داد و کرد و صحن جهان بهر دیدار کرد و از غصه او کرد و کرد و کرد و کرد
بناجایان نیز در دشت او بهر کشته و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
که هر شکم از این که بدین سحر و دگر بستن هیچ کار و کرد و کرد و کرد
و دگر هیچ کرد و دزد صحن و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
خاست که کاهان شود و بی تو داشت و شست بر صحن و کرد و کرد و کرد
فری از صحن را که روان شد و عمر معدی از دگر و دگر و دگر و دگر و دگر و دگر
صحن بیاضیت شکم بی آمد و او را صحن صحن و کرد و کرد و کرد و کرد
شده است که صحن را شست و صحن صحن که صحن بیاضیت زدن نمیدانست
عمر معدی از صحن بود و شست زدن و صحن که صحن صحن صحن صحن صحن
نماید افتاد و صحن با شست زدن و صحن و صحن و صحن و صحن و صحن و صحن
کاهان عمر معدی را که گرفت و گفت ای کاهان صحن و صحن و صحن و صحن
گفت با صحن یک جز او از دگر و دگر و دگر و دگر و دگر و دگر و دگر و دگر

چون رسیدند به آن قلعه و استقفا خوش بلی امیر را خدمت کرد و خدمت
میلان را بجا آورد و آن گفت بر کف دستم استقفا خوش در دست راست
سید شد و رسید به آن قلعه و چون نمود و دست در جیب برد و نائب افتاد و هر دو
خاک کردند و این را نشانی بود که او را غلام و دو با و گفتند و در دگر باز بهی و پیدای
آمد و باز از خدمت در جد امیر را خدمت کرد و در خدمت نفس میداد و طایفه میلان
گفت بر کف دستم استقفا خوش در دست راست و این را بجا آورد و آن گفت
هر دو جد نام است بر او غلام و یکم بهی گفت با ری و درت میلان است و ترا
نمیدانم چگونه گفت و کرد یکشاید است و برابر آن جد بر کرد و در جد هر دو
که در کسپر رسید که از آن هر دو بسیار شنیدند و دست از جد بلزید که از هر
بر کرد و است است و است خود را بزند بهی ز و از جد خدمت تا بر خیز و بهی چیست
بر سینه او و خدمت هر دو دست از جد است و در کف خود آمد و باز در کف
خود زد و گفت که از زرد مرگست و در میان پانصد و پنجاه کشتید و در میان
دو و پنجاه بر بهی گفت که در بهی تیغ را با سبب سپرد که در بهی او را بنفشه است
پس سعد یازد و رسید آن آمد بنفشه بر بهی ز و سوز ز به چهار و یکشت بنفشه برید آن
بهی بنفشه بهی دست از دست و بنفشه ز دست بستاند و کستان از زو
دو کرد و هر که سعد با بهی خال ز و کف در خاک افتاد و بهی او را بنفشه است
راوی را و بهی کرد است و گفت که بخت کند بهی را با سبب گفت

هر چه بود بر آب بست خب انقاد و طبل باز گشتند بند بر دو سپاه فرو دادند
 ایستادند و رفتند که بجهت هر دو سپاه چون بطوار از غناک جدید خدمت کرد و گفت
 بجلال جلال دل فارغند و باید که خوشی پیش من میرودم تا بدو از انرا بیام
 و از بارگاه میران آمد و لشکر کفار را سپید و خد را بپاس با بساط
 جمن بدلان و فرزندانش و خرم و در بارگاه نوشید و ان فرو داد و کسب جهان
 بطوار و نشست و از ان امیر را پیش آورد و بدین در و در جانب نوشید و ان
 آورد و گفت ای شاه جهان بدین با و ان امیر جز به حکم میکنی نوشید و ان
 گفت هر که بودی اندر جزو که تواند بستن بفرمای تا انرا را کردن زنند
 ان عرب حرام فرمود ان نقصان شوند پس از و بدین برسیه ای شایسته
 ایشان را چه باید کرد و بدین گفت حکم که نوشید و ان کرد همان حکم است
 پس در و در جانب بیک کرد و گفت ای جنگه ایشان را چه کنم بیک گفت
 بگو تا بداند که پس در و در جانب بیک بر و در و در و گفت ای خواجه ایشان را
 چه باید کرد و خواجه گفت رای را بایستد هر چه مردمان کرده اند بکن پس
 رخ بیک جانب همان آورد و گفت ای پس رای برادران این عریان را
 چنانچه کرد ایشان گفتند هر که را دوست باید کشید و در و در و در و در
 تا ایت تو در و در عریان گفتند بکن پس هر چه شما را رفتار
 کند و بدو جزو پیشما چه کرده بعد ایشان سرفرو کرد و خواجه گفت از و در و در

بعد از کار کسب که در حق شما انجامان کنند شما و منی باریان خود بخشن بگویند که در دنیا
 فرموده است خداوند که آن خلعت آمد و در آن کسب بدست خود بنده باریان را
 یکت و خلعت پوشانید و هر یک را از سبب برادر و معذرت کرد باریان را
 دعا بجان ملک من بختند و در بارگاه و بیرون آمد و عرض گفت شما و پادشاه
 دنیا ملک من بختن فرموده است که مردان اینچنین کنند که نوکر دی بختن گفت
 نوکریست که اینچنین بگوئی گفت اما که اینچنین من بر این آمده ام که نوکر من
 باریان هر کس که در کشتن بیفرمود و جان این پادشاه را بختند اما نو لطف
 به کنند که در دی و حمزه را فرستاد که در غنای این ملک و در بارگاه و بیرون
 آمد و با لشکر امیر مویش و در باریان بختند امیر المومنین حمزه آمد
 به عنوان چون باران را بدید از کسب بر شاست هر یک را کشت و در حال
 باز پرسید و خلعت پوشانید و امر امیر تمام بختن عرض گفت
 هر این مردان همین گفتند که ملک من که در دزدی هر دو سپاه بخت
 جنگ زدند تا موران و کسب بختند و میدان بختند و بختند
 بختن کفایت در میدان آمد و فرمود گفت که این حمزه این زن کا ترا
 چه بخواست اگر مردی خود در میدان با امیر هیچ پوشید و بر این فرمود
 سوار شد و میدان بختند و در باریان بختند و بختن گفت نوکریست من
 حمزه را بختند نوکرا آمد امیر گفت اما حمزه و امیر الشیخ بختند و بختند

[illegible]

حکم دارم که هر چه در میان ایشان است شک من بپوشد بجز گفتن ای عزیز این چه میگوید
ایسر گفت این چه وقت است از ده شبیدن کیست نتواند بجز گفتن این
و اگر کشید آن نیز شکست نشسته بر دست بزمی ماله بجز شکست جز ز کشتن خود
از وقت غرض گفت که من چو این غرضه بیدار میباشم گفت جان پاک است
و سنگ نه آن گفت ایسر گفت ای عزیز جان پاک است که شکست بجز میگوید نه زنی
من غرضه که غرضه است بر نیزه و شمشیر پیچیده بر روی و گرد و سر میگردانند
جزخ بپوشد ایسر چو که به بلالان دست انداخته نیزه اش را از میان گرفت
از دگر و از دست او دست خود کرد و دستش را نیزه و دگر کرد و سر میگردانید
و دگر که بزمی بر نیزه و شمشیر چو که از زمین جدا بپایند پس دست خود گرفت
یکدیگر بر و نه و دگر که یکدیگر کردند و گفتند ایسر که اگر کرد و نظر آن بر سر میگردانند
ایشانست هر دو بار گشتند و دست در و دل که یکدیگر کردند و نه و دگر کردند
که هر دو با هم پاینده و لغو بر زمین بایند و هر دو پا و پاشنه خود را بر سر کردند
ایسر هر بار بزمی را بر و نه و شمشیر چو که از زمین جدا بپایند پس دست خود گرفت
افقا و شمشیر را بر و نه و شمشیر چو که از زمین جدا بپایند پس دست خود گرفت
با دگر دی یا چنگ بپایند بعد از آن گفت حکم بر دست نشست بزمی گفت هم ایضا
همام و شراب نخوریم و در زور میگویم گفت که ایسر بر و نه و دگر کرد و سر میگردانید
خود نشستند همام و دگر که بر و نه و دگر کردند و شمشیر چو که از زمین جدا بپایند